جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۲۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب منظومه: ورقه و گلشاه و لیلی و مجنون
مؤلف نظامی گنجوی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۵۶۳

کتاب [illegible] یعقوب ولد حاجی

اگر کتاب [illegible]

[illegible] ولایت [illegible]

که

که

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام پادشاه فرد اکبر [illegible]
بجز صنعتش دیگر چه دیده مگر پیغمبران بر گزیده
بود در باعث ایجاد عالم محمد بر رسولانست خاتم
طفیل او کل آدم سر بشر اگر باعث نبودی خود [illegible]
دگر [illegible] رسولش راه گمراه نمک [illegible] چراغ [illegible] کفار [illegible]
[illegible] رسولش است حق چراغ [illegible] ختم رسالت [illegible]
[illegible] عالی صاحب معراج [illegible]
[illegible] قبول [illegible] دگر ایشان دلیل رهنما [illegible]
[illegible] امداد چهارده معصوم [illegible]
[illegible] جمله در [illegible] مگر [illegible]
[illegible] جمال ساقی کوثر [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] خدا [illegible]
[illegible] لایق گفتم بیت اگر [illegible] ندارد [illegible]
[illegible] باری است حق [illegible]
[illegible] در سوره [illegible]
[illegible] خدایا [illegible]

[illegible]

[illegible]

سخن دان بلبل اسرار معنی
اگرچه در ایام ما ذی روزگار حکایت [illegible] نگاری
بنحو طرد [illegible] رسد روی مخطط
که در اوایل [illegible] شیبان [illegible]

چنان گفت از اسرار نهانی
که بودی قصه ایشان چه ناخوشی
[illegible] دست [illegible] ز بعضی از گذار شبهای دنیا
[illegible] دیگر هلال [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] ارام [illegible]
لطیف [illegible] ز ابهر دو را دادی [illegible]
[illegible]
[illegible] دعنا
[illegible] تا هیلی
[illegible] لیلا [illegible] از هم بگذریانی

زمی حمت اسرار کامل
همه مقصود شان کرده حاصل
که گفته یا از اسرار بسیار [illegible]
می دو فقرا از انتخابات اشعار
پسر از آن همام نیک بنیاد
بعجب آموزی [illegible] فرستاد
که این شیاعت یاد کرد
ز دشمنی [illegible] کرد
جدا از هم [illegible] اندوه دلدار
ز درد هجر هم گشتی بیمار
[illegible] بیمار رنجور
ز یاد غم [illegible]
چه درد دوری [illegible]
ز غم [illegible] چون مری [illegible]
چه گلشن [illegible]
[illegible] زار نالید
[illegible] مهجوری [illegible]
ز جانانی طاقت [illegible]
طمع از جان [illegible]
ز جانان [illegible]
[illegible] سخنوران
صلاح [illegible]
چه گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
صلاح [illegible] یاد کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] استاد [illegible]
غم از جان دل [illegible]
[illegible]
بعجب آموزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
صلاح [illegible] صلاح [illegible]
[illegible] سخن مقبول [illegible]
صلاح [illegible] مقبول [illegible]
چه [illegible] تمام خلق [illegible] در مجلس نشستند

[illegible] بر بستند
[illegible] مردمان چون خون کشیده
واداد [illegible] کشیدند
[illegible]
ز دل زنگ غم [illegible] دود
[illegible] کردند
[illegible] خواب کردند [illegible]
دلیران [illegible] افتاد و رفت از دست
[illegible] حسن خوب رویان
[illegible] دست [illegible]
[illegible] گلشن را ببارند
[illegible] بیدل [illegible]
[illegible] چرخ دگرگون
که برایشان چه آورد [illegible]
[illegible]
[illegible] وفا [illegible]
[illegible] روایت
کنایات [illegible] حکایت
[illegible] قوم نکو کیش
[illegible]
[illegible] مستکبر
[illegible]
[illegible]
[illegible] اکبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه گفتند [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه سازم چاره [illegible] بگفتا کار از آن بگذشت [illegible]
که با ایشان [illegible]
بگفتند [illegible]
که گلشن [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تمنای وصال [illegible]
[illegible] این غزل بلنیاد میکرد
دریغا چرخ [illegible]
[illegible] حسرت ز جانانم جدا کرد
جدا از دوستان [illegible]
دریغا ابدریغا ابدریغا

بجا چشم بداندیشان چه باکه هوای وصل در جان دلم بود که غافل در میان هجران فلاکه
کس این ظلم در عالم نکرده که با من این امیر بیجا کرد چه فرصت باشد انکه بداندیشی
زهر ما رحم نه شرم از خداکه بورقه بگذرا بیاد سحر خیز بگو ورا از تو گلشه جا نفداکه
میان ما و تو دوری بنا کام سپهر سرنگون بی وفا کرد چه گلشه این بنی عمرلعین دید
از ان ره کامده بود باز گردید بدست اورد مقصود دل خویش عنان برتافت سوی منزل خویش
به انجمع برشان ارسیدند طلب کردند گلشه ندیدند بر ایشان اتش غم تیزتر شد
بحسرت پشت ان خونریز بلند درین سر جمع شد لشکر دگر بار ز نوبتشی امیران با دل زار
بگفتا ورقه با ایشان برانیم مگر داد دل خود را ستانیم به ورگفتا ورقه که دل افروز
[illegible] فردا شود روز برارد خنجر از جیب افق سر کند عالم هنوز خود منور
[illegible] بر ایشان تاخت گوی ابنرد بنیم بمردی از در میدان درآییم
زخون ایشان بنام مردی در آییم شکست آریم القوم عدو را بدست آریم گلشه نکو را
بنی [illegible] ان لشکر [illegible] بلو در کارها [illegible] فرستادند جاسوسان عیار
خبر آرند از قوم ستمکار چه تو مندان کرده کبر با [illegible] داوند منزل
نهان شد شب ز بیر پرده روز برآمد آفتاب عالم افروز رسید از هر طرف سوی دیگر
خبر دادند از احوال لشکر بنی عمرلعین [illegible] اند اختر گروهی [illegible] سرور
تمام لشکر انگیز غدار [illegible] بدید [illegible] آبرو رو
مقید گه گلشه نکو [illegible] چون صلاح کار دیدند بعزم جنگ بر مرکب نشستند

تمام یک

بتو مودند باشد جمع لشکر همه جابک سواران دلاور ز جاسوسان چو این خبر شنیدند
با انقوم برابر گر نشستند همین رفتند از پا تا رسیدند پنهان از [illegible] زاید بدیدند
بدیدند لشکر انگیز ملعون گرفته اوج دشت کوه هامون بنی عمرلعین از هر عذاری
نشسته در کنار جوی باری چه لشکر از انشان رسیدند طناب خیمها در هم کشیدند
ولی گلشه زغم یکدم نیاسود سر اشک از دیده میبارید چون خون همین بلبل از سودای [illegible]
بخون دیده میکرد دید ورقه بنی عمرلعین شد پیش گلشه بگفت ای نوحه گم کن که نکو راه
چه می زان تو ام تو زان عربشی فدا است جان من تو جانمنهائی هوای ورقه را از سر بدر کن
بخود باز او شرک این جفا کن چه گلشه غیر چشم تر نمیداشت سر از زانوی غم بر نمیداشت
جواب او نمیداد ان گزیده چه باران ریختی خون از دو دیده گهی از [illegible]
گهی با آه ناله همعنان بود بنی عمرلعین گفت انقضا [illegible] بدو نیک بردن [illegible]
تو سرکشی بکه با ورقه سربازم به پیش چشم تو خونش بریزم بگفت خشمناک انگیز ملعون
دگر از پیش گلشه رفت بیرون بسوی بارگاه خویش تین شد بعشرت با سپاه خویش [illegible]
درآمد لشکر ورقه از انسوی بهنگام هر دو لشکر روی بروی بقیر کوس همی ساز کردند
بکینه خصم آغاز کردند یکی از حاجبان هیبتی درگاه بنی عمرلعین را کرد آگاه
بیامد لشکر ورقه بجنگ [illegible] در انگشت شماره لشکر او [illegible] هزار است
و لیکن لشکرها بیشمار است [illegible] هلال و ورقه کردند یکی از دست ورقه جان نبرد
بفرمود لعین با لشکر او که یکجا جمع آیند بر سر او بفرمود کوس های قرطای

از کتاب ارمال محجوب حاجی ولا

بجنبیدند هر دو لشکر از جای چه لشکر از دو جانب صف کشیدند بروی یکدگر از خشم دیدند
چه اژدر دهن پر آتش تب گشیده با بدان سر به غوغا درافتان بر هوا سر در حلقها
درفشان همچو چرخ اوروالا ز برق تیغ موج خون جوشان تو گویا شد جهان دریای آهن
جهان از گرد لشکر تار گردید زمین آسمان همرنگ گردید کشیده لشکر خود در مقابل
[illegible] جای که منزل بنی عمرلعین انگیز بیباک در آمد بر گلشه غضبناک
[illegible] ای لشکر شنید ببرد از ورقه با من به بیهوده [illegible] سازم [illegible]
[illegible] چندین با غم رنج ز لعل بیم زر یاقوت و مرجان زلولوهای مروارید غلطان
ترا چندین به بخشم از زر و مال که از مال شود عالم پر از مال ز اسباب جهان معمور سازم
[illegible] بزمان نوازم [illegible]
[illegible] دیر از تو [illegible] ورقه را سرگشته [illegible] بجای خون [illegible] انگیزه آورم
[illegible] مگر [illegible] از دل تو [illegible] مگر ورقه از دل تو همین گفت ان سخنها ان لعین زار
ولی گلشه جواب او نمیداد نگه بر روی ان کافر نمیکرد سخنهای ورا باد نمیکرد
[illegible] چون شد کارش بستوه [illegible] از غضب ان شوم کافر گرا ای گلشه زمهر بگذر شکارم
[illegible] روز کار تو برارم ترا با کیوان تو [illegible]
[illegible] ملامتها بیارم بر سر تو [illegible] ای ناپاک کاری
که عالم شود زان اعتباری بجانت افکنم سوز [illegible] رانی
چه لایق باشی ای نادان احمق که همچون [illegible] گردی تو ملحق کمند اورد پیچید انقضا
بر و بکنار [illegible] ستم را شب آمد بمجلس ساز کردی بدان مهوش ستم آغاز کردی

زبان از فحش از دشنام بکشاد بگلشه راه جور و کین بنهاد دمادم حمله کردی از سر قهر
گرگونه رنجی از هیبت زهر تو گلگون گلشه بر خداوند رضا داده بجور و محنت بند
چه می میخورد در پهلوی گلشاه [illegible] جرعه اش بر روی گلشاه زمی چون مست شد انگیز ملعون
هر انکس بود انجا رفت بیرون چه خلوت یافت انخیمه ستمشوم دگر رو کرد بر گلشاه مظلوم
بگفتا ای زمان کارت بسازم زمانت حسرت فهرست گذارم در اندیشه که بد در آید
بگلشه دست بر خود نماید و لیکن می چنان از دست بردش که از خاطر برون شد دست بردش
ز مستی سر بجای بار بنهاد بشد سرگشته از پا در افتاد چنین از بیخودی مدهوش گردید
که حالی ز دیدن شد بیهوشی گردید چه گلشه حال ان ملعون چنان دید بزاری بر خدای خود بنالید
که یارب عاجز زار فقیرم بدست این بد اندیشان اسیرم خداوندا توئی دانا [illegible]
بغیر از تو کس دیگر ندارم خدایا سر زد درد هزار دوائی گرفتارم بدست [illegible]
جدا افتاده ام از یار جانی همم با درد و غم زینسان [illegible] بدست ظالمی مهوس گشته
زعمر زندگی مایوس گشته بدست ظالمی گشته گرفتارم که باشد زشت روی زشت کردار
[illegible] دردی که من دارم که دارد رخ زردی که من دارم که دارد من انجا مبتلا افتاده زارم
[illegible] منی انجا حال یارم منی انجا خم محنت [illegible] چه بار شد حال یار [illegible]
بجشم ورقه عالم تار گشته [illegible] صلاح [illegible] خود بیار است
[illegible] دل هیچ ره اش از کار گشته بجست چون گل شاه لشکر [illegible]

برون آمد نوشی تنها در آن شب برون آمد در آن شب چست و چالاک بسوی خیمه انکبس ناپاک
بگفتا ای خداوند جهانم بجز تو هیچکس دیگر ندارم خداوندا بکن کارم کفایت
بحق مصطفی ختم رسالت بشد ورقه بجست و جوی کلشاه که تا بیند در آن شب روی کلشاه
رسید از راه ورقه تیز [illegible] به پیش خیمه انکبس بیدین صدای پاسبانان گشته خاموش
شده از خواب مستی جمله مدهوش درآمد از در خیمه چالاک بشد ورقه بر کلشاه بی باک
بدید از دور کلشاه نکو را همی موئید بر میکند مو را چه کلشاه نظر بر ورقه افتاد
برون شد تا برآرد داد فریاد بگفتا ورقه ای جان جهانم مکن افغان مزن آتش بجانم
بگفتش چون پدر افتاد بندش بیامد ورقه بر داشت بندش بیک آن خیمه با کلشاه برون شد
[illegible] خیمه حضرت همچون [illegible] از آن لشکر برآورد سر خود بیامد تا بنزد لشکر خود
سپاه ورقه چون آگاه گشتند چه پروانه بدور شمع گشتند بمنزلگاه خود جنبی از میدان
همه اقوام کلشاه بدیدند نثار جان کار ورقه کردند فراوان زر نثار ورقه کردند
بشب طبل بشارت ساز کردند در عیش و طرب را باز کردند بنی عم لعیبی از خواب برخاست
بگفتا با غلامان این چه غوغاست چه کلشاه را ندید انکبس ملعون بشد دیوانه و مست جگر خون
بشد اندر غضب انکبس مردود به تندی و بغرید بفرمود که تا لشکر صلاح جنگ پوشند
بکین ورقه بر مرکب نشستند برآمد چون صدای کوس حربی بجنبیدند هر دو لشکر از جا
صف اندر صف کشیدن در مقابل برآمد آن بنی عم بی جاهل بمیدان تاخت اسب خود غریوان
بگفتا ورقه کرای بمیدان ببستی دیده کلشاه را تنها بکو بینیدش بمن پیدا و روی

۱۴۳

۱۲۱

بمیدانم درآید زود چالاک که تا خونش بریزم بر سر خاک بکین ورقه آن بیدین برخاست
صلاح جنگ را بر خود بیاراست بورقه گفت کلشاه ای عزیزم تو فارغ شو که من خونش بریزم
مرا چون بنجر بگرفته بداو بدیدا ما تو ام بنهفته بجواو بمیدان نبرد او درآنم
برآرم دست برد خود نمایم اگر توفیق بخشد مستعانم از او داد دل خود بستانم
بگفتا ورقه کای سرو خرامان مکو زنهار ای جان جهانبان تو ساکت شو که بندم تیغ کین را
برآرم از دماغ این لعین داد ولی کلشاه چه بشنید آنزمان شد صلاح جنگ پوشید و روان شد
بمیدان رخش خود انداخت کلشاه بسوی آن کلان تاخت کلشاه برآمد همچو شیر شرزه در جنگ
حمایل کرد تیغ تیز در جنگ بطعن و ضرب خنجر حمله برد و زد بکرد آن شوم کافر حمله را رد
چه دست آن لعین عمری بپیچا شد بدشمن باز کلشاه مبتلا شد زدن مردانه هر کو [illegible]
اگر آید ولی نیکو نباید بدست آن کافر خود سپردش بسی کلشاه را دشنام دادش
دگر آتش بجان ورقه افتاد ز جان خویشتن فریاد برداشت عنان بر تافت سر بر سوی بیدینی
پدر گفتا بدو کای قرة العین مر این کافر که در میدان دلیر است بمردی و شجاعت بی نظیر است
مرا با او نبرد اولاتر آیست که بود از منی مقام کشور زیست پدر چون ورقه را رخصت نفرمود
بمیدان راند اسب خویشتن زود بدون ملعون بگفتا ای شوم کافر بمردی هر چه مردانه بیاور
بنی عم گفت کی تا راست بگفتا حمله اول شمار است همام پاک دین چون حمله کردی
ولی انکبس منع حمله کردی چهل حمله چه رد شد در میانه بزد بر مرکب خود تازیانه

کشید او تیغ و اسب خویش پی کرد همام پاکدین را اسب پی کرد پیاده چون ز اسب خویش دیدش
بزد تیغ و بکرد از تن شهیدش پدر را ورقه چون سرگشته دیدی بخاک و خون سرش آغشته دیدی
سر انکس اند دیده خونبار بگریخت بمیدان مرکب خود را برانگیخت پدر را در میان خاک و خون دید
بزاری ورقه بیدل بنالید فرود آمد باه و وای و ویلا ز غم شد بر سر آن کی بیجا
برون آورد از خاک آن پدر را بخرکان ریختی خون جگر او بزد نعره بنی عم بداندیش
که ای ورقه مکن افغان از این بیش ترا هم شربت مرگی چشانم همین لحظه بپایت رسانم
از این قصه شد ورقه دگرگون جهانید اسب خود سوی میدان بگفت چند خواری شکار ای سگ
[illegible] مردی ای گبر بزرگ گذشته دو سال عمر با بیم کنم روز تو سیاه گر عمر یابم
[illegible] ام افزارم ای گبر سر تو از بدن اندازم ای گبر ز هر کی بیره مردی ضرتی چیست
کنون باید باحوال تو بگریست هنوز لعب هر منبری [illegible] برو یکصد در محنت کشایم
بنی عم لعیبی این قصه بشنید بسوی ورقه اسب خود جهانید بورقه حمله کرد و سنگ سنانرا
خمید از مرکب رد کرد آنرا بکرد آن کافر ناپاک غدار حواله کرد با ورقه دگر بار
نمیدیشید ورقه زان بد اندیش سپر آورد بهر گرز در پیش چه گرز از دست آن کافر برون جست
گرفته تیغ کین آن شوم در دست بفرق ورقه حمله کرد شمشیر بکرد آن تیغ رد ورقه شیر
بشد خورشید پنهان شب آمد صدای طبل آسایش برآمد بلشکرگاه خود انکبس رد کرد
رخش انکبس بی ورقه ژرد زرد چه ورقه سوی فوج خویشتن شد به پیش زار گریان مرد و زن شد

[illegible]

همه خیل و حشم اقوام ایشان سیه پوشیده موی پریشان صدای شور شیون ساز کردن
عزای آن همام آغاز کردند در آن شب تا سحر آن قوم مهجور برآوردند از شیون شور
تو ای از اجل خویش بگذار شنو احوال انکبس ستمکار بگفتا با غلامان خواندون
که کلشاه را ز بند آرید بیرون بیاریدش بنزدیک من او را که تا بینم رخ آن ماه رو را
دویدند حاجبان خاص درگاه بیاوردند کلشاه نکو را چه چشمش بر رخ کلشاه افتاد
دگر کرد آن لعین شوم فریاد لعیبی چون دید آن خورشید تابان بیامد همچو [illegible] خرامان
کشود آن کافر بیهوده لب را سخن آغاز کرد آن شوخ لب را که ای کلشاه تو با من یاری یابی
امین خاطر زاری تو یابی اگر مرغ دولت با من شود رام همای دولت آید مرا رام
کنم گنج خزاین صرف راحت نهم از سیم و زر بر سر کلاهت اگر با من شوی یار [illegible]
مرا سازی بوصل خویش خرسند سر از طوق رضایت بر نپیچم بفرمان تو هر گز [illegible]
دگر با من زنیکی در نیایی بزنیکی بدی هم بر نیایی بگیرم کام خود از تو بنا کام
شوی پامال غم آخر سرانجام بدل اندیشه کردان نکو کیش که گر کردم حیله مکری فرا پیش
مبادا کار من دشوار گردد جهان در پیش چشم تار گردد زبان بگشود کی شاه نکونام
بفرمان تو باشم جمله ایام باصل منصب جاه جوانی بزور و قوت هم پهلوانی
کنون شوهر بی ام چون تو شاهی اگر جویند از مه تا بماهی ز این اسباب دنیا چه آید
همه از لطف احسان تو آید مرا با سیم و زر کو نیست کاری مرا بس لطف چون تو شهریاری
ز جان و دل ترا من دوست دارم بجز تو هیچ امید ندارم رخت را همچو جان گفته ام من

چو بشنید این سخن آن شوخ عیار ازو تا در زمانه ریشه هستی وصال از ورقه ام اندیشه هستی
که سازم روز عمر خویش کوتاه بگفتا اینچنین کوهی ای ماه نثارش کرد لعل سیم بسیار
وگرنه سازمش با خاک یکسان به بسته دست یا افکنده آرم گرش خواهی ز بهتت زنده آرم
مرا سامان آن منت بجان است بهر کاری رضای تو در آن است کنم رنگین ز خونش خاک میدان
درآرد یوسفی از قعر چاهی شنو چون نیست حکمتهای الله بگردون صد از آن شب تا سحرگاه
الا ای طایر افلاک پرواز برآرد از فراز تخت شاهی
سخن کن چه نامی در جوانی چه بیچاره همه یاری هزار ما بشو در مجلس ما نام خوش آغاز
ز زلف شب چو روی شاه هر روز دگر آغاز نامی داستان کن روا میدان که میدانی بیان کن
درجنگ جدل را برکشیدند دو لشکر در مقابل ایستادند نمایان گشت [illegible] ازدر
کراپور قه [illegible] رکاور تاخت در میدان دگربار [illegible] غدار
تنی خورده [illegible] چو بشنید این سخن ورقه گرد [illegible]
رکاور تاخت ورقه همچو آتش سوی آن لعین کهن سر کش
[illegible] بس [illegible] بخلش نیزه با ورقه درآویخت
بتیغ از پای مرکب نعل میبرد [illegible] ورقه کرد
چو از روی گردون خال بردی به تیر از مرغ گردون بال بردی پلنگ از هیبت او جان سپردی
قضا را [illegible] ورقه برسر آمد چو بیداد [illegible] بدید [illegible] دید
زپشت پای او بر خاک افتاد چو برگ گل که ریزد بر زمین باد بگردن [illegible] کافر بر آمد

دلیران ادی

چو در ضم کمند افتاد ورقه کمندانداز طرف براو کشاندند دلیران روی در ورقه نهادند
بدو در آمد دلش از بهر دلدار درآن دم دید کلثوم ورقه را زار درآن عقب به بند افتاد ورقه
فراز مرکب تازی برآمد برون آمد ز خیمه بر خورشید نهان جوشن بزیر جامه پوشید
زبان بگشاد که ای شاه دلیران به پیش ابن عمر آمد فرامان ز شوق اسب در بازی در آمد
بر اعدا تیغ تو منصور بادا بکام تخت تاج خسروی باد همیشه زور بازویت قوی باد
دلم از این واقعه خورسند کردی عجب این شوم را در بند کردی بداندیشت چنین مقهور بادا
بهر زجرش در عالم برآید که من سازم کفایت روز کارش بیا این دم بدست من سپارش
که در دل دارم از وی داغ بسیار بریزم خون این ناپاک غدار بهر نوعی که از دستم برآید
تعجب کرد ازین مهری او [illegible] زجان خویش امید برداشت بکلثوم ورقه اینها رو است پنداشت
درخت باد ما [illegible] که یارب این چه حالست که بیداد شنو آنگه بسوی آسمان روی
زنان هرگز وفاداری نیاید زنان را در نظر نور صفا نیست بلی زن را ره و رسم وفا نیست
با خرد شمن خنجر گذار است اگر صد سال با زن غمگسار است بجز جور و جفا کاری نیاید
زن بد را رسد از حق بلائی با خر دشمن جان تو باشد اگر صد سال جانان تو باشد
بدینش ورقه را دادند تنها چه کلثوم بشنید این سخن را گزان هرگز نیاید زن زمانی
تعدی فحش دشنام [illegible] داد کشان میبردش از میدان پیاده رسن در گردن ورقه نهادند
چه خواهی کرد با او راست برگوی بابن عم لعین گفت ای نکو روی جوابش ورقه بیدل نمیداد
مکن در کار دشمن هیچ تقصیر هر برزش خون چه در دست تو افتاد بجایش میبری [illegible]

زنانکامی بدشمن کام بر کین که دشمن آخر کار است دشمن شو [illegible] رسند کر یار است [illegible] دشمن
دگر کلثوم گفت این [illegible] با فر کنم بند [illegible] بند که در دست منت اکنون تو بنگر
بود قطع نظر از خویش پیوند که از وی دیده ام آزار بسیار سرش از سنگ کوبم چون سرمار
چنان پنداشت ابن عمر آن دم سپرد او ورقه را بر دست کلثوم که کلثوم میزند از راستی دم
بشد با لشکر خود سوی ماوای که من آزرم کشتن با صد آزار بگفت کلثوم بی با ورقه زار
برش در جملها [illegible] بگفتا نیزه منه اینک روای غلامی داشت در کف نیزه نی
که سازم این سگ جانرا نگون [illegible] که از ورقه ستاند او روانش بنیک ببند زدست او سنانش
سنانش بر سینه [illegible] ملعون ز پشت مرکبش افکند بر خاک چنان زد سر ز پشتش رفت بیرون
سبک ورقه سواره گشت چالاک به خون دلیران ز بخت ورقه بمیدان اسب خود تاخت ورقه
[illegible] در [illegible] لشکر فتادند ز برق تیغها بارید باران ز کشته پشتها برهم نهادند
[illegible] بود از خون دلیران برآمد آتشی [illegible] برای سوزش جان دلیران
چو توفیق سعادة یار باشد تن تنها در آن لشکر در افتاد چو غم گر خصم هم بسیار باشد
ز دست او بسی تن بی سرافتاد برو نور ورقه شمشیر حمایل [illegible] بشد در مقابل
[illegible] نیم سر سالار چون دیدند لشکر روانش در جهنم [illegible] تسلیم
ز جان امید ببریدند لشکر گرفته ورقه از ایشان غنیمت بشد حقی [illegible] در هزیمت
هلال لشکر او هم رسیدند هر آنچه [illegible] تمام کافرین غارت نمودند
[illegible] بتره المنی توفیق باید بکوشش هیچ کاری بر نیاید [illegible] عوض [illegible]

چه کار خو

رسد روزی که یابد کام کاری چه کار خود بخالق واگذاری که بد سردار لشکر شهریاری
هلال لشکرش هم باز گشتند گریزان تا بسوی منزل خویش شکسته لشکر القوم بدکیش
که کردند انلعینان از انکوسار فدا ران لشکر میکردند بسیار بعیش خرمی دمساز گشتند
بکام دل نشسته ورقه با یار در عیش طرب را باز کردند نوای چنگ و نی و ساز کردند
نجابت [illegible] همین گفتا نمیدانم چه حالست کلثوم دیده بر رخسار دلدار
بجهد الله [illegible] ازین هم وصل دلدار رمیده همی دانم از غم هجران رمیده
به تشریف قدومت [illegible] زتشویش غم دشمن رهیدم بکام دل بسی از انده بسیار
دگر گو [illegible] مبادا بی تو ما را در بدن جان بدو کلثوم گفت این نور عیان
بنزد یک هلال القوم با فر مبادا بی تو مارا در بدن جان سرمن خاک پایت اینکه رای
که مانع اگر باشد تو میسند بده حق مستحق ای خردمند بگفتند قصه ایشان سراسر
هلال این قصه از ایشان [illegible] شود کلثوم عروس و ورقه داماد بکن این هر دو را از درد غم شاد
بده با ورقه دخت خویشتن را که ای عورت زنی بشنو سخن را بشد در خانه با زن چنین گفت
سوز از آتش هجرانش [illegible] سر خود هیچ از گفته من ازان قصه تو هم راضی شو ای زن
به کلثوم دیگر را [illegible] جفا زینها بیش بر ایشان روا نیست [illegible]
که گو با صلاح زن کند کار اگر [illegible] صلاحی سراز او هیچ مکن زنهار با زن مصلحت هیچ
شو برقول زن گر هوش داری بگویم نکته گر گوش داری شود [illegible] برای کار دشوار
زنان کو ناقصان عقل بینند [illegible] خردمندی بهرزن چنین گفت بالماس سخن در سمن سفت

زبانا

زبانا یک دو زن گهی شوهری مبادا سایه‌ات کم از سر منی — چه دارد ورقه از سیم و زر امروز
که میخواهد زمن او دختر امروز بغارت رفته اموالش سراسر — زغارت بی زر و سیمست مضطر
چرا دختر دهم من بر یتیمی که باشد بیکس و بی مال چیزی — اگر دختر زمن میخواهد اکال
بیارد از برای من زر و مال هر آنچیزی که گویم او بیاورد — وگرنه دست از او باز گیرد
بود گفتن هلال از زن چه گونه ره بیهوده افگند بوئی — چه او را مادر با نام زادستی
نمودم دختر خود نام زادستی نمودم نام زد با هم دگرشان — نمیکردم جدا دیگر زهمشان
زعهد مهر ما امروز هستم جدا از هم نمی بودند یکدم — اگر در مکتب در خانه بودند
... دیگر برد از جهد ند ببکدیگر جدائی چون توانند — تو میدانی اگر خلق ندانند
... از هم دور کردند بکنج درد غم مهجور کردند — چرا دستان کسی فرزند خود را
مکن این دگر به نام خود او مرو در خون این هر دو دل افگار — مثو ای زن بدین غایت جفاکار
مثو اندر به اندازه ایشان برادر گر تو از کار ایشان — همین گفت آن هلال نام گستر
نشیند راضی آن ناپاک گوهر بگفتا زن معاذالله باشوی — از این گونه سخن با من تو کم گوی
که تا من نشنوم های حق نگیرم بجای دادن به دو دختر نپذیرم — اگر باشد زمن دختر طلبکار
بیارد در بدامن زر بخروار وگرنه ترک این گفتار گیرد — رود دیگر کسی او یار گیرد
خبر بردند پیش ورقه ناگهان که خواهد داد گلشه را زر و مال — بهر دو کار بی سیمست مبتر
اگر سیم زری ادا داری بیاور بگفته جمله اسباب مال لم — بغارت رفته دانست عالم
زفنگم شد عدد را حال دیگر ... مال دیگر — بگی گفتش مکن تو ناله آه

بود هانی

بود خالوی تو اندر یمن شاه کند کار تو از وی گشاید — مراد کار تو از وی بر آید
چو آید سیم و زر اندر میانه نماند دیگرش عذر بهانه — بگفت نیک غلامی بجا و دستو
طلبکه چنین فرمود او را (فرستادن ورقه غلام را پیش ...) غلام اندر ره درد و همی رد
در آن وادی سلیمانست خسرو بگیرا بنام خالویم بر — بگو احوال را با او سراسر
فتاده در دل او داغ عشقت زپا افتاده نخل باغ عشقت — چه گوی اندر خم چوگان عشقست
اسیر خسته میدان عشقست بگویش وارهان بیچاره را — بکنج درد غم آواره را
بر او حال من بروی عیان کن پس آنکه هر چه فرماید چنان کن — بجائی درد در دل ...
من افتاده را او دستگیرد غلام آن تمام ... روان شد — دل ورقه ...
بامیدی که خواهد آمدن باز هوای ... اید ببیمر و از — ز اقلیم یمن ...
بورقه از سلیمان مال آید دلی ... بودش — نه شب خواب نه روز آرام ...
زنگیوا انتظار آن غلامش زدیگر سوی شوق ... کاش — همین گفتی که چون آید غلام
شود شیرین ز نور وصل کامم بشد تا مدت شش ماه ... — غلام او نیامد از سفر باز
زبان در طعنه بگشودند مردم غلام تو مگر شد در یمن گم — غلامش چون نیامد ...
ز خالو سیم و زر از مهر رحمت همین گفتی ... — که گیرم از سلیمان مال ...
مگر کام من بیدل برآید ... غم شبهای هجرانم رهاید — شود بخت سیاه ره نمونم
از این غرق بحر غم ... زوده این سخن ... — سر شکر از دیده میبارید گلشاه

(آمدن ...)
بگفتا از تو دوری چون گزینم — زغم برلب رسید جان حزینم
مرا تنها در این منزل گذاری بگو جانا که اندر دل چه داری — بمقصد جان من مایل چرائی
بحال زار من غافل چرائی طریق مهربانی این نباشد — گران جانی با این ... نباشد
چه دور از تو نخواهم زنده یکدم زهجرانت نخواهم ماند یکدم — زبان بگشود ورقه در جوابش
نماند از گریه جان اندر جوابش که ای مقصود جان زندگانی — رخت سرمایه ارشاد مانی
ز تو دوری نباشد اختیاری ضرورت میروم از مهر کاری — نه در دل صبر نه در دل توان ماند
بدانی احوال اینجا چو نتوان ماند قضا چون روز قسمت آنقدر گو — قضا از بهر خون در جگر گو
... در تو زدان دوری گزینم در بر تو — نه در دل رحم نه شرم از خدا ...
شدم شرمنده از مهر رضایش چه سازم چاره چون ... — زخان مان خود آواره گشتم
زبان بگشاد کای گل اندام که تنها ما را هیچ آرام — ... سرخ ...
تو رفتی با زکه آئی بر من تو رفتی مرحمی بر داغ من نه — یکی از یار کار خود بمن ده
که چیزی روی تو بینم ... کنم خاطر بدان یکلحظه خرسند — نمود ... اندر زبانا در ...
به هم انگشتری هارا ... چه درکف انبری انگشتری دید — سلیمان زمان خوشدلی گردید
به بستند یار کار از ورقه ... پس انگه رفتن او را رضا داد — برا آنکه عاشق صادق ...
دلش دایم بوصل دلستان است بدش یک آن بعد هجر و صالش — نباشد خالی از فکر و خیالش
فرو میریخت اشک از چشم پر نم چه شمع از آتش ... — گهی او سر بپای او نهادی
گهی او جان بر اه او بدادی وداع دوستان هجران جانست — بلائیست آن این بیم امانست

بسی از هجران

پس از هجران بود امید دیدار وداع از بهر هجرانست ای یار — کسی اندر بلا باشد گرفتار
بود بهتر زهجر یار صد بار بغربت میروم ای یار جانی — وداعت میکنم دیگر تو دانی
بود دایم برای جان عاشق غم عاشق بلای جان عاشق — دگر ورقه سراق ... بگرفت
ره ملک یمن در پیش بگرفت چه گلشه ورقه را از خود جدا دید — روان از رفتن جانان ...
سرا شک از چشم گوهر بار میریخت چه گوهر لولو شهوار میریخت — ولی تنها بروی یار همدم
روان شد با دل پر غصه غم چه بنیت کوی اقلیم یمن ... — ...
بجانش آتش عشق افتاده چه مجنون روی در صحرا نهاده — بیابان در بیابان بلا ...
کز آن بیچاره ... بجائی ... زد بار ... — نیامد ...
نه ره معلوم نه منزل پدیدار نه ... روز ... نه هیچ دیار — در آن ...
همین رفت ورقه بی ره تنها دل پر غصه غم راه میرفت — ...
ز دیده میکشود اشک جگرگون شکایت مینمود از بخت وارون — که ...
... فلک راه من بیدل چه کین است — چه بد کردم که ...
غم هجران چنانم مبتلا کرد بصد حسرت ز جانانم جدا کرد — زنیکو بخت ...
زسوی دیگر اندر ... دلا باید طریق صابری جست — که صدق تو ...
بآه و ناله و زاری و افغان ... — پس از ...
بر اطراف یمن آمد گذارش ... ورقه ... — احوال یمن ...
حکیم از یمن گفتند ایشان که هست احوال آن وادی پریشان — ...

۳ عیالی از وطن دل برگرفته ملک عنتر امیران سپاهست حصار شهر بگرفتند و ماهست
سلیمان شاه را با صد امیرش ملک عنتر کنون کرده اسیرش بشهر اندر وزیرش مانده محبوس
شده از زندگی خویش مأیوس بمانده مردمان شهر مضطر بدست آن لعینان ستمگر
بدان امروز یا فرداست ناچار بگیرد شهر را خصم نگونسار در اطراف یمن این شور و غوغاست
ترا ام عظیم کجا داری بگو راست بگفتا ورقه عزم روم دارم ز دیگر سوی نباشد هیچ کارم
بگفت این از ایشان حق تعالی خواست زمین همت آید کارها راست ازان ره راهبین پرسید و برفت
بحال خویش میگریید میگفت فرو میریخت اشک از چشم پرخون همی میگفت یارب چه کنم چون
کدام اینجا سود درمان بجویم غم اندوه خود با که گویم چه سازم چاره درد دل خویش
چگویم با که گویم مشکل خویش گرفته غم همیشه دامن من نکرده شادئی پیرامن من
بکام دل دمی بیغم نبودم دمی بیغم در این عالم نبودم خداوندا نمیدانم چه حالست
دلم پیوسته چون ملالست نگردد خالی این پیرامن من نمیدانم چه آید بر سر من
ز غم خواهم که چون خالی کنم دل غم دیگر میاید در مقابل کنون خود بود از منزل رسانم
مگر غلوی خود سودا رهانم فراق مرگ بهم بد ما را غم هجران ازان افزوده ما را
کنون این قصه خالی بلا شد که اندر جنگ دشمن مبتلا شد بشد نزدیک آن شهر برانروه
نشسته لشکر کفار انبوه در آن صحرا و کوه و دشت و هامون نشسته لشکران کبر ملعون
بپای قلعه نیم شب گذر کرد یکی زان پاسبانان خبر کرد که در یک کم من زان شمایم
نیم بیگانه مرد آشنایم اگرچه پاسبان نشنید زین سخن بار دل باورقه پاسخ این چنین داد

چه نمی از

چه نامی از کجا و چیست کارت درین شب چون فتاد اینجا گذارت بگفتا ورقه کردست نامم
بود حق بنی شیبان مقامم بگفتش پاسبان اینجا زمانی تحمل کن روم آیم دو آنی
خبر سازم وزیر کار دان را چه فرماید کنم الحظه آنرا بشد پیش وزیر و گفتش احوال
وزیر از جای خود برخاست فی الحال ز ین مژده بغایت شاد شد سراسیمه بر ورقه روان شد
رسنی انداخت اندر پای قلعه کشیدند ورقه را بالای قلعه نظر چون کرد در سیمای ورقه
وزیر افتاد اندر پای ورقه که ای ورقه چه بود آخر شما را مدد کاری نکردید هیچ ما را
کتابتها نوشتم بر تو بسیار حکایتهای خود را کرده تکرار ز تو نامد بسوی ما جوابی
گشاده نشد از هیچ بابی سلیمان با امیران شد گرفتار بشهر اندر منم اینک بماندم زار
ولایتها ازین زیر و زبر شد حکایت این زمان نوع دگر شد چنان لشکر بکین ما نشسته
ره آمد شد مردم ببسته دران این حصار از غم فتادیم همه دل بر هلاک خود نهادیم
بگفتا ورقه من واقف نبودم ز کس اینحال قصه کم شنودم مرا دیروز دادند آگاهی
ازین قصه وزین حالت تباهی بدین لشکر نمایم کار زاری که ماند در زمانه یادگاری
وزیر از ورقه چون این قصه بشنید دلش از محنت غم شاد گردید در آن شب خلق آن شهر برآورد
بگرد ورقه گردیدند انبوه سران در پای ورقه سر نهادند زبان در مدح ورقه برگشادند
که ای فرخ رخ فرخنده ایام مبادا آسیبت از آفات ایام در آن شب تا سحر طبل بشارت
بشادی میزدند طبل بشارة وزیر آراست بزم خسروانه شراب و شمع و چنگ و چغانه
برای ورقه خرم دل نشستند در اندیشه باطل بربستند دگر چون آفتاب عالم افروز

برآمد شام ظلمانی شد روز بگرد ورقه لشکر جمع گشتند همه چون پروانه گرد شمع گشتند
بپای ورقه چون پروانه گرداند بفرمودند تا در باز کردند برون آمد ز قلعه ورقه گرد
برون آمد ز قلعه ورقه گرد سپاه شهر را همراه خود برد صدای طبل جنگی ساز کردند
بیکبار خصم آواز کردند برآمد کوس نای از کینه در جوش بشد افلاک را از نعره کر گوش
ملک عنتر تعجب کرد بسیار بپرسید از وزیرش حال اول چه واقع شد این لشکر غریوان
ز قلعه آمدند امروز بیرون بشارت میزدند امشب بشادی بود این فخرهاشان از چه وادی
وزیرش گفت ای شاه جهانگیر بدان اینقوم را نیست تدبیر بشد سرداراشان چون گرفتار
ز سرداران لشکر نیز بسیار چه جرب است ما ایشان بدیدند بیکباره امید از جان بریدند
فتاده در میانشان قحط و تنگی بدست ما چه آید بیدرنگی همه گشته شوند آخر بناکام
نوبد های کشتاشان بود آخر انجام ناچار آمدند از شهر بیرون دل پر غصه حال دگر گون
ز بیم جان ز هر جانب بپویند رهی بهر گریز خویش جویند چه تو آنی که با دشمن ستیزی
نصیحت این بود کز وی گریزی تغافل کردن اینقوم اینست خیال و فکر این لشکر همین است
ملک عنتر بفرمود از سر قهر بگیرند راه را بر لشکر شهر بیامد لشکر خود و بفرمود
بگیرند در میان اینقوم را زود بتیغ کین جانشان بر آرند یکی را در میان جا نه باشند
بهم چون این دو لشکر وا رسیدند بکین یکدگر صف برکشیدند علم کردند خوبان دلا را
بگرد قامت خود آنگها را نغان کوس فریاد نفیران
سهیل ابر غوغای دلیران جهان کرده زجا جنبید البرز ویا سقف فلک بربید از روز

بمیدان اندر آمد

بمیدان اندر آمد ورقه گرد پاک بسی لعب هنر بنمود چالاک گران چابک سواران پهلوانان
گزیده دست حسرت بر دندان ملک عنتر بدید انطور ورقه بزد یک نعره از حول ورقه
میان لشکرش بود پهلوانی بفن پهلوانی کار دانی ملک گفتش که ای سالار سرهنگ
بمیدان رو بکن با این پسر جنگ چو از میدان در آمد پهلوانش بزد ورقه بفرق سر چنانش
که اعضایش ز یکدیگر جدا شد یکی آمد دم رفتن دو تا شد چو گشتاد از شیران یگانه
یکی دیگر بیامد در میانه با وهم یکدم تیغ رسانید همان دم شربت مرگش چشانید
چنین شصت تن را ز سر جدا کرد شب آمد طبل آسایش صدا کرد ز یکدیگر جدا گشتند لشکر
بمنزلگاه خود رفتند یکسر وزیر آمد بپای ورقه افتاد بقربان سرت صد آفرین باد
هزاران آفرین بر جان پاکت ز این لشکر نباشد هیچ باکت برا اجداد تو رحمت نازل
که وز ایشان چه تو گردیده حاصل بروبت دیده بد دور بادا بد اندیشی تو یارب کور بادا
زبان اندر ثنایش خلق بگشاد که یارب حق ترا یار و معین باد در آن شهر جمله گشتند خرم
در دروازه را بستند محکم بعشرت ورقه شد مشغول آنشب گرفته جان خصم آشوب آنشب
ملک عنتر با لشکر از آن بیم بشد نزدیک چون سالار اقلیم که این زیبا جوان پرهنر کیست
که چون او در همه کشور دگر نیست اگر صد لشکر دیگر فر آید بجنگش کیم با او بر نیاید
گرفتار ام آنشب هر دو لشکر چه سر زد خور صبا بر کوه خاور ز هر دو سوی لشکر صف بیاراست
صدای هاهوی پردلان ازو خواست نفیر کوس و افغان کرد بنیاد برای کشتگان میکرد فریاد
درآمد ورقه در میدان دگربار ز مرکب کرد صیدش را نگونسار بسر از بدن انداخت هر روز

زکشته پشتها میساخت هر روز که در جنگ ورقه جان نبردی سر خصم از بدن چابک ربودی
بگفتا ایملک عنبر برون آی چه جستی در درون ضیم تنها دگر در پشم اینان نباشند
مرا با توست امروز آنچه باشد [illegible] این سخن از ورقه [illegible] درآمد یک قطرش بر سر جوش
بگفتا لشکر خود را که حمله برآیید زیبا جوانان از پی حمله سراسر لشکر انگه بدیدی
بورقه حمله کردند از پی کین درآمد لشکری از هر کناره گرفتند ورقه را اندر میانه
نظر چون ورقه اندرون حال کشیده تیغ مرکب رانده بحال بینند شید ورقه بیدرنگی ما
بزد بر صد هزاران مرد جنگی یکی میکرد با تیغش بدو نیم نخورده ضربت مردی از او بیم
گهی با گرز و گه با تیغ نیزه همی کردی عدو را پاره پاره بهر جانب که کردی میل ورقه
ز خون کردی روان سیل ورقه وزان سوهم از بیر کار دیده بدو نیک جهان بسیار دیده
بسی زیبا جوانان کشته گشتند بسی سرها بخون آغشته گشتند صدای نعره اسبان سرمست
نوای پردلان تیغ در دست نشان نداری در آن روز نداشت نه رعد و برق باران قیامت
چنین از پنج روز از صبح تا شام بروز شش جنگ کردند آرام بزور ضرب بازو ورقه فیروز
به تیغ و تیر و نیزه ورقه هر روز در آن هنگام کردی کارزاری که ماند در زمانه یادگاری
هر آن لشکر شدی هر دم بپیشش گریزان چون رمه زارام خویشش بقصد جان عنبر خویشتن را
بزد بر قلب لشکر خویشتن را دگر شد طبل آسایش در افغان که آسایش کنید ای پهلوانان
برای مال دنیا اینهمه چیست که در عالم تواند تا ابد زیست اگر چون خسرو خاقان چینی
باخر روز در زیر زمینی ایا غافل نهار عاقل چند بغفلت رو نهاده عاقل چند

جهان هرگز

جهان هرگز وفاداری نکرده است بجز جور جفا کاری نکرده است غنیمت دان دمی اندر جهانی
از آن مترسم دمی دیگر نمانی بآسایش دمی خوش آید و بست که در سنجی بسر بردن ز نیکوست
بهر ورقه وزیر آمد خرامان بپایش سر نهاده همچو دامان بگفتش حق تو را یار و معین باد
بزور قوت تو آفرین باد بدرون قلعه شد ورقه دگر بار ولی فارغ ز ترس و هول اغیار
چه بنشست بر کرسی زرینی خلایق جمع گشتی همچو پروین و زان سو شد ملک عنبر روانه
بسوی بارگاه خسروانه وزیر عاقل زیرک نهادی بگردی اهل هر انجمن فتادی
ملک عنبر بگفتا ای وزیرم جوابی گوی نغز ای دلپذیرم بگو با من که این زیبا جوان کیست
ز دستش عالمم تدبیر از چیست قدم هر کس بجنگ او نهادی بزور بازوی او افتادی
کسی از جنگ او جان بر نباشد چو او در هیچ کشور نباشد مرا هرجا که بودی پهلوانی
که از مردانگی بودی نشانی فرستادم بجنگ او روانش ز جنگ او بر آمد جان روانش
صلاح کارها اکنون چه باشد علاج روز کار او که باشد وزیرش او جوابی داد بتدبیر
زبان بگشاد که شاه جهانگیر بلا این نوجوان چهره چو ماه ز خواهرزاده سلطان سلیمانشاه
جوان خوبروی بی نظیر است بمردی شجاعت بی نظیر است بضرب قوت بازوی بازور
بود نامش بعالم ورقه مشهور بهر جانب از آن مرکب دواند که تا خالوی خود را وارهاند
کسی کو خویش پیوندی نباشد بعالم جان خرسندی نباشد دگر جان از برای خویش سوزد
یقین دان از همه کس بیش سوزد بعالم سیم و گنج زر چه باشد ز خویش اگر با بهتر چه باشد
مثال از پی کسی اید اگر کسی اوست که در در جنگ فریادرس اوست همه جنگ جدل از بهر خالوست

بکش او را که اصل فتنها اوست همه غوغا و جنگ از بهر او است چو شه شد کشته عالم کو بتا هست
بفرما چون شود فردا سحرگاه که دار عبرت از نذر سر پا سلیمانشاه امیران از یکبار
کشند از پیش ایشان بر سر دار پس آنکه کن برایشان تیر باران ز ابر قهر بارد همچو باران
همه لشکر سر ره را بگیرند که ایشان را بضرب تیر میرند چو ایشان کشته بینند یاد شه را
وز آن وادی بگردانند ره را نه بیند ورقه چون خالوی خود را از آن وادی بگردانند ره را
نماند قوت بازوی زورش غمش افزون کم گردد حضورش ولی هرچند از عالم کم آید
تمامی از حضور خاطر آید رود بر دار عبرت چون سلیمانشاه شود این فتنه و آشوب کوتاه
سر اعدا بهر جانب دواند چه سر شد با کی رفتن تواند دگر لشکر نیاید در مقابل
پس آنگه شهر را سازیم منزل مسخر کرد این شهر و ولایت شود مشهور و ران این حکایت
وزیر این چون گردند گفتار کشیم این همه را بر سر دار وز آن پس شهر را با هر که خواهی
عنایت بخشی تخت تاج شاهی ملک عنبر سخنهای وزیرش قبول خاطر آمد دلپذیرش
دلا از مجلس ثالث خبر گوی [illegible] بکن پس این سخنها را دگر روی
سحر که لشکر خود را بفرمود بیارید این اسیر از اکنون ز بند که این شخص امیر نامدارش
کشم امروز از عبرت بدارش در قلعه سحر که ورقه بگشود بچشمش صورت اقبال بنمود
برابر دارها برپای کردند سراسر لشکرش غوغای کردند سلیمانشاه امیران را ببستند
بسوی دار میبردند خسته بگفتا ورقه که هست این سلیمانشاه که شهنشاه ایران طعنه زد ما
عجب روز مصیبت باشد امروز که گردد آتش حسرت جگرسوز خدایا در پناه رحمت خویش
نگهدارش بحق حرمت خویش وزیر اساز بتدبیر در این کار که نیکو نیست تاخیر اندر این کار

بباید کرد مارا

بباید کرد مارا اتفاقی همین ساعت که فرصت هست باقی چه فرصت هست کاری میتوان کرد
تکاهل اندر این چون توان کرد چه سازم چاره اینکار امروز رهد خالو بپای دار امروز
وزیر عاقل فرخنده ایام بگفتا ورقه را ای شیر ایام تو میدانی صلاح دولت ماه
مبادا فوت گردد فرصت ما که از خاطر رود این درد ما را بفرما تا چه باید کرد ما را
کنون بر ما ترا فرمان روانست بجان خویشتن فرمان روانست بگفتا یکهزاران مرد نامی
از این لشکر جدا کن با تمامی همه در لعب جنگ استاد باشند میان آهن فولاد باشند
شجاعت دیدگان کار دیده ره جنگ جدل بسیار دیده وز آن فوج شود همراه با من
که یارب چون دهد الله با من زنم بر قلب لشکرگاه ایشان کنند آهنگ دار و [illegible] ایشان
سلیمانشاه میرا ز استانند از این غم این اسیر از ارهانند چه ایشان لشکره کم ببینند
تغافل کرده و غافل نشینند هزاران مرد جنگی گرد شجاع همه بر سر زده پرهای دراج
شجاع پردل پر زور جمله بزور خویشتن مغرور جمله بشد یکصد نفر همراه ورقه
همه در آهن فولاد غرقه نه اندیشه لشکر مدارید همی این جمله لشکر وا گذارید
سر ره ما بر ایشان تنگ گیریم بهر انبکار از آن تنگ آریم روانه گو ایشان زبدانسوی ما
بسوی قلب لشکر کرد روی بچشم عنبر اینها هیچ ننمود چنین مغرور حرص خویشتن بود
نظر بر جمله لشکر داشت عنبر که ناگه ورقه زد بر قلب لشکر وز آن سو تاختند بر قوم کفار
بقصد جان پانصد تا یکبار رسانیدن آنجا خویشتن را رهانیدند از ایشان بقیه تنها
ز دست کافران پر معاصی شد فرصت سلیمان از خلاصی وزیر و جمله لشکر کرد آهنگ

وزان مغلوبه بهم بنیاد شد جنگ به لشکر چون دو بهر بیکرانه همی زد موج خون اندر میانه
تن نیکو سعادت ورقه کرد قضا را لشکری را هیچ نشمرد ستندی جان خصمان دلاور
میان اندرون لشکر بانگ نتر(?) ز پشت اسب چون عنتر نگون ساز چو بتیغش خواست ره کردن نگون ساز(?)
کمند افکند بر انکبر ملعون به بستش سخت بردش زود بیرون هر آنکس در برابر شد دچارش
نمودی مرد مرکب را دو پارش کشانش میبردش از صحن میدان فتاد اندر میان خصم غوغا
که سرشد ها چو ابر پای مانیم چنین سرگشته و ناچار ماندیم چه خوش باشد عدو را بسته پا
بتیغ تو جانش خسته بیخ بلشکرگاه خود شد ورقه خرم عدو را دست گردن بسته محکم
وزیر از اینسخن دلشاد گردید گرفتاری عنتر را چه بشنید بگفتا که بود شیرم ببینم
بکام دل دمی با او نشینم بگفتا طبلهای شادی نوازید بشبت ای خلق آسایش نمائید
جدا گشتند دو لشکر از هم غنیمت بعضی بعضی شاد و خرم وزیر آمد بر شیر دلاور
نثارش کرد سیم و گوهر و زر دعایی از دل و جان کرد بنیاد که رنگ سرخ زردی مبیناد
ندیدم در زمانه پهلوانی که باشد مثل صاحب قرانی خدا از چشم بد دارد نگهدار
بحق مصطفی و آل اطهار سپاه خلق شهر از پیر و برنا ز شادی تا سحر کردند غوغا
درانسو لشکر عنتر بماتم زده بکار خویشتن حیران زنده ملک عنتر وزیری داشت عاقل
برای عقل و دانش بود کامل سپه آمد بر دستور عنتر همه پر غصه دل مجبور و مضطر
بگو تدبیر کار شه چه باشد غم شه جان ما را میخراشد شه خود را بود آیا ببینیم
بکام دل دمی با او نشینم وزیر از این سخن برجست از جای بنزد ورقه آمد انکور ای(?)

بگفتا ورقه

بگفت با ورقه دارم التماسی که شه را سازی از بندت خلاصی بشود ورقه تو راضی اندرین کار
چه داند کس چه خواهد گشت اطوار ندارد چرخ گردون اعتباری غنیمت دان دمی دیدار یاری
دمی دیدار یار خویش دیدن به از صد سال در عالم دویدن دگر با خویش ورقه گو نکری(?)
چه باشد احتیاط از شرط فکری(?) چو اسم شهریار خویش بشنید دلش از عشق چون دیوانه گردید
یراق خویشتن از تن بدر کرد لباس ساربانی را ببر کرد بشد با ساربانی چند همراه
چرا داری شتر را بر سر راه چو شاهان را برون کرد نداز بند(?) بلشکرگاه خود رفتند که سند(?)
قضا را در کمین بودند سواران گرفتند راه بر آن شهریاران تن تنها پیاده ورقه شیر
کشیدی از میان خویش شمشیر چنان ره حمله کرد بر ایشان بکرد آن جمع را در دم پریشان
سلیمان شه چو میر از آن رهانید(?) بسوی لشکر خویشش رسانید دعاگویان وزیرش پیش آمد
بسوی شهریار خویش آمد زمین بوسید خدمت کرد دستور که ای شاهان چینی هند فغفور
الا روشن بروت چشم عالم مبادا بر سر ما سایهات کم بگفتا با سپه دارم ملالی
کز اینجا میشود واقع خیالی فسونی چند برایشان بخوانم که شاید شه خود را وارهانم
بمکر و حیله و نیرنگ و افسون شه خود را ز بند آریم بیرون چه کار مشکل افتاده است ما را
ببایدکرد با ایشان مدارا رسول تیز کوشی کاردانی بگفتا از بر ایشان دوانی
وزیر از رسول عنتر آمد ز راه صلح بر ایشان بر آمد بگفتا اینچنین با ورقه اندم(?)
که شاه ما بما بدهید اینیدم(?) شه ما را بدست ما سپارید اگر امید شه خویش دارید
دگر گوئیم ترک کینه و جنگ بسوی شهر خود سازیم آهنگ چه چیزات از رکی اینکو دوم(?)

بجز بنهارا زین دنیا پیر تیق × دفاراز اسب(?) شمشیر از ترش یادداشت علی محمد(?) ۳۴ ۱۳۳۳

نباشد هیچ چیز از صلح بهتر بود رزم صلح بر اهل با هوشی بگو فارغ ز شر و خسی بکوشی(?)
خلافا هم چنین او سخن داد تو گو یکفته از عالم بر انداز بگفتا ورقه که دستور دانا
جواب اندرین معنی بفرما وزیر عاقل با رای و تدبیر بگفتا میتوانند بود ای میر
لباس پادشاهی داشت همراه وزیر آمد بپوشانید بر شاه مرصع تاج زر بنهاد بر سر
میان از کمر بر تیغ زیور فراز مرکب تازی نژادی بحجره ورقه بهشتی همچو بادی
امیر از خلعتهای زیبا ملوتس ساخت از دیبا و کمخا سلیمه ورقه را گفتا ز سر مهر
که مه روش دلارای پری چهر تنت اندر جهان دردی مبیناد عزار سرخ تو زردی مبیناد
شد خضر ره خلوت نشینان نشان دادی بسوی آب حیوان الا ای گلبن احسان خوبی
رسیده تازه از بوستان خوبی گل دولت بباغ نوجوانی مباد آسیبت از باغ جوانی
الهی تا جهان باشد تو باشی زمین آسمان باشد تو باشی رسیده بر سر افسرده(?) چند
چو عیسی زنده کردی مرده چند چو تحسین کلام ورقه بسیار دگر رو کرد بر دستور که یار
ترا چون بود بما حال یکچند که من بود بچنگ خصم در بند وزیر از لطف شه در پاش افتاد
زبان اندر ثنای شاه بگشاد الهی شاه ما باشی همیشه ز دشمن در امان باشی همیشه
فرود آمد بپای تخت کاهش(?) بعزت گشت ظل پادشاهی سلیمان شاه با تخت مرصع
نشستی شاد و خرم دل مرفه وزانسو عنتر نادان احمق دگر با لشکر خود گشت ملحق
بسوی تختگاه خویش آمد وزیر اهل لشکر پیش آمد بیکجا جمع کنند آنلعینان
که چون سازیم ما مکر بر ایشان بیا لشکر ما مشهور میبود سپاه بی شمار معذور میبود

هم عاشر(?)

همه عالم بدانند هر آن(?) چو روم و هند خوارزم و صفاهان بیا زین ننگ ما بد نام گردیم
بی ام(?) کار و از دشمنی کام کردیم ز جنگ ما شود اعدا دلیر همه عالم کنند ما را بتبرا(?)
چه دشمن راز ما خود در نیاریم میان مردمان چه سر دراریم نماند اعتبار ما بعالم
شود آوازه ما در جهان کم کسی کو نباشد اعتباری کشند پیوسته از ایام خواری
دگر از راه بد کردها در آییم یقین با اینچو ما هم بر نیاییم وزیر عنتر که بد اختر
بگفتا کدام من نکرد دیگر چه کردد ببیضه زرنیم پیدا نهان در زیر بال زاغ سودا
چه باشد بگذرد زرنیا جان زده در خواب وحشی طیرانان(?) بجز ما تا چو صحی از صحن میدان
کنند امشب وسیع عرق(?) شاهان سحر لشکر کشید صف برابر صلاح جنگ پوشید و سراسر
چه او را با یراق خویش بینند ز غیرت بر سر مرکب نشینند کشند آنان دگر صف در مقابل
درآید در میان آن شیر پردل مبارز خواهد جولان نماید به جنگ او کسی بیرون نیاید
نیاید کس بمیدان نبردش بباید دل از این غصه بدردش بقصد قلب لشکر سازد آهنگ
فتند در چاه عمیق تیره و تنگ بگیرد لشکرها در میانه کمندش افکنند از هر کناره
بجنگ ما چو ورقه بسته گردد سلیمان با امیران خسته گردد شود انجمع دلهاشان پریشان
ظفر یابیم ما انگه بر ایشان ملک عنتر بند بسیار خرسند ز مکر و فعل دستور خردمند
بشب کندند چاه دور در دوری صفا هستی مستور از عبوری به پوشیدند رویش با خس و خار
کریغیمت بقعه خشک بی آب(?) چو خورشید جهان از کوه بر آمد فراز گنبد خضرا بر آمد
چو عیسی چرخ چارم کرده مسکن بنور خود جهان را کرده روشن ملک عنتر سحر از خواب برخاست

اینکتاب از مال مصون(?) ... حاجی محمد

صلاح جنگ را برخود بیاراست فغان کوس سرنا شد با افلاک چو طبل و بوق گران غلغلناک
بسان غنچه گردیده دلیران همه در آهن فولاد پنهان سلیم وزیر ورقه زالحال
چو گشتند آگه جستند فی الحال فراز مرکبان باد پیما چو بازار کوه کهن عزم میدان
ز قلعه جمله لشکر بدر تاخت صف قلب جناح میمنه ساخت بمیدان تاخت ورقه خنجر افشان
سپر در کتف و در کف تیغ بران بگفت ای کافران رسم شما کو نخستین عهد پیمان شما کو
کسی کو نباشد عهد پیمان نباشد عهد خود داده پیمان نباشد راه نیکو عهد شکستن
زنان بد تر بود بد عهد بشکست همی گفت مبارز شد طلبکار نیامد یکی از ایشان بیکبار
بمیدانش کسی دمساز نامد جوابش زان سوالش باز نامد همه گشتند ضم بکم القوم
تو گوئی جمله مردند القوم چو زان لشکر نیامد هیچ میدان نمود آهنگ قلب لشکر آن
بایشان باد پای تیز تک تاخت تو گوئی یکقدم از ابر انداخت که ناگه پای مرکب شد در اغار
بچه شد ورقه بیدل گرفتار چو بود آنجاه ظلمانی براهی قضا افکند چون یوسف بچاهی
در ایوان قفص راه خرد نیست بدیوان قدر حرفی روا نیست ملک عنبر چه خصم خود زبان دید
در ان چاه رفته سرنگون دید ز هر جانب کمند انداخت زانجا بیفکندند بهر دفع انجاه
در آمد در درون چاه بیچون وجود ورقه شد چون ماه بیچون چو انباز شکاری شد بچه باز
بدام افتاد بسته بال پرواز چنین دارم ز استاد سخن باز که چون افتاد در چه ورقه باز
قضا مرغ که زیرک نام کردش بزیرکی زیرکی در دام کردش مشو غره بزور پهلوانی
قضا چون در رسد مضطر بمانی ملک عنبر آبا خیل سپاهی برآورد از چه خواب ماهی

بظفر امد

ملک عنبر سو

بجنگ مدعی چون ورقه افتاد رضای خویشتن را بر قضا داد سلیمان ورقه را در جنگ اعدا
زبان چون دید گفتا وای ویلا عنان سوی وطن بر تافت گریان بکار خویشتن وامنده حیران
درون قلعه شد بانگ خود همی زد دست حسرت بر سر خود دریغا ورقه شد بر دست نا زد
نخواهد رفت ما را بود نابود از او ما را بدید آمد خلاف هیچ کنون ناچاره بکرد القوم عاجل
سلیم همی گفته دگرگون زدرد محنت ورقه جگر خون ملک عنبر نشسته شاد خرم
بر بسته دست و پای ورقه محکم زشادی مجلسی کرده بسیار زر از بخت سیم داد طرب داد
در آمد در میان ساقی رعنا بکف بگرفته زرین جام صهبا صدای چنگ و نوش نوش بر خاست
تو گوئی اهل مجلس جوش برخاست زیکسو مطربان در نغمه سازی زیکسو شاهدان در غنچه بازی
می گلگون گرفته بر کف دست زیکسو شاهدان چون بلبل مست زمی چون گل شده رخسار خوبان
در آن گلها شد مجلس گلستان در آن مجلس شده شمع جگر خون بحال ورقه گریان تا دم روز
ملک عنبر زمی چون گشت مدهوش در آمد دیگ قهرش بر سر جوش چو نصف شب شد آنگه مردود
زمی چون مست شد آنگه فرمود ببینیم مرد بند را بیارید بجلادان خونخوارش سپارید
کنم ویرا سیاستها بسیار که از وی دیده ام آزار بسیار چو چشم آن لعین بر ورقه افتاد
زبان در فحش و دشنام بگشاد که ای خیره سر ناپاک دامن نمیدانی چها کردی تو با من
چرا با مهتران خود ستیزی نمیترسی که خون خویش ریزی خردمندان در دانش چه گفتند
بگو بینی درین معنی چه گفتند هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد
بعنتر ورقه پاسخ این چنین داد که ای بر زور دلیران آفرین باد نه بر چون تو سخن نامرد شومی

جهودم تند مانند ز لولی بمکر حیله ام در بند کردی دل خود را ز من خرسند کردی
مکن چندین بره هرجا خبر تو که آنچه را کنی آخر بود بر تو ترا با لشکر چندین هزاران
همه شان شیر دل چابک سواران بر هر دلیر عالم شرم بادت به بزم و رزمشان آزرم بادت
من از خیل تو داد دل ستاندم بدین سیل فنا غافل بماندم بجه سازی زبانم ای جهل تو
نتیجه سازی زبانم ابد غل تو کنون در جنگ تو زار زبانم بهر نوعی که خواهی بیرحم خونم
مرا از تو نه رای التماس است نه از کشتن دگر بیم هراس است ازان گفتار ملک آن کینه دین
بر آشفت بگفت از سر کین

دادن ورقه را بدست غلام

یکی زنگی غلامی داشت جلاد
در انشب ورقه را بر دست او داد بآن جلاد گفتا زود بستیز در انشب چون آن ناپاک خونریز
غلام هندی کج طبع درپی کشان ازبار گاهش برد بیرون چو ورقه دید کار از دست رفته
زمان اختیار از دست رفته بناکامی خوشنش یاد آمد دلش از غصه در فریاد آمد
بخاتون و فاسازی برآورد فغان از درد آوازی بر آورد دگر افغان زاری گه بنیاد
برآورد او ز دل پر درد فریاد که یارب این چه طالع بد با منی سعادت روی خود ننمود با من
ز بخت خود ندیدم شادکامی بس دلتنگم از این زندگانی همی بر چشمه نشد آب حیواتم
درین ظلمت نیابم راه نجاتم همین رفت همین نالید ورقه ز زنگی چاره میجست ورقه
گهی افغان گهی فریاد میکرد گهی شعر غزل بنیاد میکرد گرفته از غضب جلاد خونریز
بقصد جان ورقه خنجر تیز بگفتا ای جوان زاری چه حاصل که سوی نیستی زار الندر بس
بروی نوحه زاری تو ره رامی ازین خون جگر خوار چه حاصل بگفتا ای جوانا زار بکس بس

که جانم بجان

که میارم بجان حکم شه را چه اندیشه ز مرگ این جوانمرد چرا باید ز بهر مرگ غم خورد
چو باشد جمله مرگ آخر کار چرا باید چنین بگریستن زار بجانش آتش سودا الم زد
بوادی غلام یکقدم زد برآورد از دل پر درد افغان که وای از دست بی باکی هجران
دریغا روی جانا نزاندیدم گلی از باغ وصل او نچیدم همیشه در خیال یار بودم
بامید وصال یار بودم که واقف بحالم نیست امشب که تا گوید بآن شوخ شکر لب
در آمد مرگ چون باد خزانی بهار عمر من شد زعفرانی بکشتی تیغ ای غلام از بهر خونم
بکشتی زار زاین غم و رهایم ز درد خویشتن چو یاربیم خواند غلام آن گفت در حیرت فرو ماند
بدو گفتا غلام از مهربانی نباشد نوحه رسم پهلوانی ترا اینها خاطر ناشاد ز چیست
دمادم ناله فریاد ز چیست بگو با من تو احوال دلت را برارم گر توانم مشکلت را
بگو با من چه باشد از زویت که بی رهزنی نباشد گفتگویت بگفتش ورقه کای شیر یگانه
خبر داری ز درد عشق یا نه حدیث عاشق شنیده ای تو بحال عاشق ورزیده ای تو
دلت با یار شوخی گشته یا نه عنان دل ز دستت رفته یا نه غریق بحر هجر گشته باشی
بخوننی دیده گان اغشته باشی زشوخی خاطرت افسرده باشد دل جانت ز غم پژمرده باشد
نگاری مه وش آرام جانی اگر داری بحال من بدانی اگر با جمال دلربانی
ندارند آگهی ای یار چندان غلام آنگه کشید از سینه آهی که ای عاشقم بر روی ماهی
نگاری سرو قد و نو رسیده بخوبی همچو او کس ندیده کمان ابرو شه زاده هم شهر یار است
دو چشم از فراقش اشکبار است نکوروی نکوگو نکوخوی نکوئی جملگی ختم است بر او

شجاع پر دل و دانا بهر کار غم او بود پیوسته غم یار چه نامی در کجا داری تو منزل
که بر بوده قرار و صبر از دل جوابش داد ورقه آنکو فر گدای زیبا غلام نیک اختر
منم ابن همام ورقه نام بود در جانب مکه مقام بگفتا ای شکر لب عاشق من
ز خیل عاشقان صادق من ز گشتن نیستا این آهی که دارم ز هجرانت صنم من بیقرارم
چو بشنید این سخن زنگی جلاد بز آهن پای ورقه افشار وز تیغ آتش دلش سوزش برآورد
وز تیغ ظلمت دگر روزی برآمد خلاص کردن غلام ورقه را بگفتا انکه غلام نیک اختر
فدایت جان ساق پای تا سر کتابها نوشتم بر سلیمان شاه یا ورقه ندانی کیستم من
بهر جانی که باشم چیستم من حکایتهای خود گفتم که از من منم زنگی غلام پهلوانم
و از شهر یمن که روان ام بدین جانب رسیدم چونکه از راه نشستم بود لشکر بر سر راه
بدیدم حال آن کشور پریشان مظفر آمده لشکر ایشان گرفته خالو بت را با اسیران
چو غنچه ماند بر خون دلیران بشهر اندر فتاد شور و غوغا همین که نزد آن والی ویلا
بسویت چون نیارستم گذر کرد ترا از این حکایتها خبر کرد ملک عنبر مرا چون پیش خود خواند
اشکل چنان هم حیران فرو ماند بخلعتهای خاص داد تشریف بجلادی مرا کردند تعریف
الا ای خواجه و مولای بنده بهر فرمانی بنی ایجان بنده همین زد بوسه بر دست و بپایش
همین کرد از سر شفقت دعایش زد دستهای ورقه بند بگشاد خلاص از قید شد آن زاد آزاد
غلام از لشکر آنکه ملعون دو اسبان تیز تک آورد بیرون غلامی کن سوی شهر آییم
سلیمان را ز غصه وارهانیم که از درد تو بیتابند جمله ز هجرت پا فرخوابند جمله

برادکی

برو گفتا اگر ای یار [illegible] نکو نبود تهی دستی بر یار بنزد یکی شه خواهیم رفتن
برای یادگار خویش بردن بباید تحفه با خویش بردن چنین گفت که کار یار بهجت
تهی دستی بنزد یار بهجت برای لشکر یکی مکری بیاریم و زانجا پس سوی شهر خویش رانیم
همین رفتند تا ایوان عنبر کمر بسته بقصد جان عنبر شده در خواب جمله پاسبانان
تو گویی جملگی بودند بیجان بدیدند چون ملک عنبر فتاده بمستی سر بجای پا نهاده
پس آنکه ورقه همچون شیر غران در آن خیمه شد با تیغ بران بیک دم ضیغم عنبر روان شد
سر آنکه بریده بیرون شد بکام دل رسیده ورقه گرد سر عنبر همی با خویشتن برد
بپای قلعه خود چون رسیدند صدای پاسبانان را شنیدند بر کنگره بر پاسبانان
که بگشایید در ای پهلوانان من آنکه ورقه صاحب قرانم خلاصی داده جبار جهانم
خبر بردند نزدیک سلیمان که آمد یوسف گم گشته از چاه بپای قلعه است تا آن شاه
یکی دیگر بیا آورد است همراه سلیمان زین بشارت شاد شد باستقبال آن سرور روان شد
سپاهش لشکر حق کردند بسیار ثنای خالق جبار کردند گل امید از گل برآمد
که باز هم نو گل از گل برآمد ببردی ورقه بگشا رند چو در شهنشه از مهر دل بگرفت در بر
همین بپرسید ازو ورقه ز مهر همین پرسید حال آن نیم پیکر چنان بگذشته خلاصی از پلنگ اعدا
که دل خوش شد ز انده تو برها بگفتا حق بجاه یار و معینم بجز او یاری دیگر نه بینم
بجو یاری زکسی در مانده گیرا فرو مگذار راه بند گیرا مثال از بیک ابدل کوکی اوست
که در درمند که فریاد رس اوست بحمد الله که رویت را بدیدم بتشریف قدومت آرمیدم

سر عنبر بپای شاه انداخت چه آنسر را سلیمان دید بشناخت بگفتا وسه دیگر بار سعادت
سر دشمن بهر در پای مالت دگر زد بوسه سلطان بر جبینش همین کردی ز شفقت آفرینش
بتحسین و ثنایش شد دعاگوی که رحمت بر تو بادا ای جان خالوی چنین باشد جوانی شجاعت
همین باشد دلیری سخاوت بگفتا تار وند هر یک ببالا تمام خلق شهر از پیر و برنا
بهر یک مشعل در پای دارند در آن شب تا سحر غوغا نمایند ز مشعلها دگر قلعه چنان شد
پر از انجم بسان آسمان شد ز قلعه خلق میکردند فریاد که کفاران لعنت بشما باد
اگر بر دید ای قوم بد اندیش بیارید از ره مردی قدم پیش بهر جانب روید ای قوم کافر
بدست ما نمیگردید جا بر در آمد لشکر کفار ز خواب شنیدن آن صدا گشته بیتاب
سر اسیمه ز جای خویش جستند کمرها در میان محکم ببستند بماندن در تعجب جمله زانکه
ندیدن تا سر شه خود باز که تا لقیر آنحالت بدانند ولی تحقیق آن صورت نکنند
قدم در بارگاه شه نهادند چو دیدند بی سر شه از پا فتادند هر آنکس شد که شه را ساز و آگاه
چو دیدش غرقه در خون برگشته میان اطلس سنجاب پنهان چو غنچه گشته در خوناب پنهان
فغان شیون فریاد کردند مصیبت بهر شه بنیاد کردند برای شاه در افغان همه کس
بسر خاک سیه ریزان همه کس دل پر درد جان در آتش تب گریزان گشت لشکر اندر آن شب
که کرد دیده اشک خون آلوده ریزان بشد خیل ملک عنبر گریزان دریغا کوس شکسته [illegible]
علمها را در او ردند از پا بکار خویشتن در مانده رفتند همه اسباب بر جا مانده رفتند

که علمها را در او ردند از پا [illegible]

۱۳۳۳/۲/۲۰

ز آن سودا نخورده هیچ سودی ز آن حلوا نخورده غیر دودی سر افراد سر انکار کردند
سر سرداران خوب بردار کردند هر آنکس در دلش کین فساد است خدا هرگز مراد او نداده است
که روزی گر کند ظلم و نوایی رسد بر جانش او آخر بلایی که گردد مبتلا با صد غم و درد
ملک بر ظالمان آخر چنین کرد بصدق گفتگوی من بکن یاد ز نمرود ز فرعون و ز شداد
رسولان خدا از راه انعام هم کردند دعوتشان باسلام چو نشنیدند ایشان این نصیحت
چنان گشتند در عالم فضیحت الهی ظالمانرا تو بخواری ده بمظلومان بلطف خود عطا ده
بنای ظالمان محکم مبادا یکی ظالم در این عالم مبادا مکن بر زیر دستان ظلم بسیار
بنای ظالمان برافکنیت بسیار مشو بد خواه تا بد را نه بینی بجز اندیشه بد را ز بینی
هر آنکه بهر رحمت کشته حاصل بگویم گوش کن ای مرد عاقل بدیدم روزی از دور جهولا
جبیر باغ در فصل فصولا بدیدم در کف رجوی باری بحال خویش مستند سوی [illegible]
زدم با موجی یک چوب محکم برا بر ضرب من پیچید بر هم بشد بیجان [illegible]
تا نرنش قوت دیگر [illegible] ز فضای آسمانی در افتادم بچاه [illegible]
سر و پایم پنهان بجز روح کردید که کوئی قالبم بی روح کردید ز رنگش جانم پای [illegible]
بر آمد بر دلم صد آه فریاد ز باغ اشک خونم نگاه کردم بهر گامی نزدم صد آه کردم
رسیدم بر لب الجویباری که اینجا دیده بودم سوسماری نشانم سر [illegible]
کشتار ز دیده ام خوناب بر روی تقاص خود بلحظه کشیدم جزای خویش را دردم بدیدم
خداوندا مرا در ظلم مگذار زشر ظالمانم در امان دار الهی [illegible]

مده دستی که آزاری رسانم به بیزاری گنه‌کار یارب شدم از فعل خود بیزار یارب
سحر بر زد ز مشرق روشنائی گریزان گشت انجم بی جائی برآمد خسرو خاقان فغفور
بشد از طلعتش آفاق پرنور برافراز آوره از قلعه سحرگاه سپاه خویش سلطان سلیمان شاه
گرفتن آنهمه اموال زیور بیاوردند پیش شاه یکسر سلیمان از ره تعظیم در رفت
بکرد آنجمله را تسلیم و رفت بدو گفتا که ای فرزند مخدوم ز تو خالی مباد این مرز این بوم
مرا رخصت بفرما که بکذار روم سوی دیار خویش یکبار دل من انتظار یار دارد
هوای دیدن دلدار دارد ولی گر مبتلای دلربائیست چگویم منکه آن در شکل بلائیست
دل من در بلا هیبند اشاه تنم را در جفا هیبند اشاه بگفتا شه ایا آرام جانم
روا گر دیده از تو کام جانم درین مدت دمی با هم نبودیم زمانی با دل خرم نبودیم
تو چون تشریف آوردی بر ما نیاسودی دمی از شور غوغا بجنگ خصم بودی روز تا شب
که انداختی در جانشان تب کنون توفیق دولت رهنمون شد بجنگ ما عدو زار و زبون شد
اگرچه محنت بسیار دیدم ما سر دشمن دگر بر دار دیدم چه دشمن را رسیدی از جهت تو
بجا آرم حقوق خدمت تو بروت یکدو ماه بکذرانم بعشرت چند ماه بکذرانم
غنیمت دان حضور دوستان را ببینی آخر چه کرد سنمارا یکی یار از جهان دو رنج بیغم
ز کیخسرو ز جمشید و ز جم کجا رفتند چون شد حالشان اجل بر باد رفت احوالشان
بدین بنیاد بینی بی اعتبار است الا غافل ببینی او در چه کار است بیا با هم دمی بیغم برآریم
که امید دم دیگر نداریم بشب چندین برو ز آییم با هم و روزی بعشرت شد حرم
در آن منزل بفرمان سلیمان شاه تحمل کرد و رفت قریب یک ماه بشد در رفت بعیش شاهانی

زن شاه شام بشنو داستانی رفتن او قت در [illegible] خوش آن عاشق که بودی با حبیبش
دل آزرده نباشد از رقیبش خوش آن عاشق که اغیارش نباشد ز جانان جان بی یارش نباشد
چنان گفت آنکه از کوی درین که میگفت این حکایتهای شیرین یکی شه بود اندر کشور شام
بسی عادل ملک محلس بولشی نام خراج از خاور خاقان چینی داشت بهر ملک زمین زیر نگین داشت
یکی روزی بشد با دانش داد برآمد از سپهر تخت خود شاه یکی جشن شهانه ساز کوس
بر دانشوران آواز کوس در آن مجلس بهر چیزی که بایست [illegible] بود بتدبیر کشایست
بتقریبی در آمد درمیانه حدیث خوب رویان زمانه هر آنکس خوب روئی دیده بودی
ولی تعریف کس نشنیده بودی بیانش با ملک مجلس همیکرد شه از گفتارشان تحسین همیکرد
یکی تعریف خوبان چنان کرد ز بلغار ختا دیگر ز چین کرد ز روم و چین و ماچین سمرقند
ز هندستان خوارزم نهاوند ز کرمان خراسان زابلستان عراق فارس هم ایران توران
ز مصر و شام تا شیراز دربند بهر جائی که بد زیبا شکرخند همی گفتند هر فرد از هر کرانی
ز خوبان زمانه داستانی دل شه مایل این گفتگو بود ز اهل مجلس اندر جستجو بود
یکی زیبا جوانی بود در انجم نشسته بود او برخواست چون شمع زبان گرم روشن ساز بکشاد
ثنای شه ز اول کرد بنیاد دگر گفتا ایملک این گفتگو چیست به پیش شه کنم قصه بگو کیست
بگویم قصه تمامی همایون طلعتی گلشن نامی بخوبی ملاحت بی‌نظیر است
هلال ابرو مهی بدر منیر است که گشتم به بر و بحر عالم ندیدم مثل او در نسل آدم
بدان ایشه عالم راه عادل مزین شکر لب شیرین شمایل بنه شیبانکی قوم عظیمند [illegible]

۲۱ ل ۵

بگرد کعبه اعظم مقیم اند دو قانه اندر بزرگی انجماعت کنند الخلق ایشان را اطاعت
بهام نادر نام مهی نیست جلال نام کشتم که بهمی است جلالش بانکور و دختری است
بر اوج دلبری نیک اختری است بگویم کز شرر گو دیده حاصل ز گردون آفتابی گشته نازل
در تعریف نکوئی و دلداری گلشن شاه
که روشن بود زو هر خوش مزاجی بگفتن طوطی شکر کلامی
بر قد کل اندام قبا پوشی برخ خورشید لب چون چشمه نوشی بجور رفتار رشک طاوس رعنا
دم گفتار طوطی شکر خا ز زلف عارضش هر صبح با شام گل سنبل بگردد رنگ بادام
نمو سرو قدش هیشه [illegible] وچشمش آید اندر عین مستی نمو از لبش حسن فصاحت
تبسم گوهرش کان نزاکت دو طاق ابرویش طاق جلالت جمالش آفتاب بی زوالت
بصورت جفت با در معنی بود طاق بطاق و جفت او آفاق مشتاق لبش میگون زبانش نقل خانه
تعالی الله از آن نقل نهانه دو پستانش عقیق نار دان بر بهران خسته بیمار از آن بر
بشیرین لطف تازه تر ز پستان شد بر سیمین بتان زیور برای بردن دلهای مژگان
نهاده بر خدنگ غمزه پیکان بگرد چشمش ابرو خمیده کمانداری بی آهو دو دیده
دو چشمش نیز گوشه نشینان قدش آشوب جان را تیبانان گرفته کل زلف رشی سبق را
بهر گلشن بگرداند ورق را بهار عارضش رشک جنانست دیدار بهار جاودانست
ز حلوای لبش یا لوت قند شهد خویش را آلوده قند هوس شد زان لب نوشینش [illegible]
و زین حلوا شد اهل هیچ گو دهانش جز در معدوم نبود سخن کو بیند نشد معلوم نبود
ز نخدانش بود چاه بلائی در او مانده دل او مبتلائی بیاز گردنش چون شمع کافور
همه تنهار از دنیای [illegible] بقندیل الهی
۱۲۷۱/۳۴ ۲۳

بقندیل رخش افروخته نور دو زلف او بود سرمایه حسن از او باید بلند مایه حسن
ز ساعدهای سیمین سیمتنش بود کنج رونق در آستینش چه انگشتش ز نان شکر داد
بهر انگشت او داد هنر داد هر انگشتش کلید بهر درشت که بر حرف او بنهاده انگشت
خجل از قامتش سرو صنوبر بجای خوبها زهره فلک چی بر صنوبر بهر بالاش بلا پیش
بسی دل باخته اندر هوایش ز دندان عقد مروارید بسته بسی زنخ رونق بالا شکسته
وصد روز گر بگویم وصف آن ماه نگردد قصه ام کوتاه ایشاه بسی چون سالها کو هیدو یدم
چه او زیباتر هرگز ندیدم سوار حسن بیارائی هنرهاست هنر خوبیت او محبوب دلهاست
بود در فضل او بی مثل مانند بهر ابواب دانا و خردمند سخن پرداز نیکو نکیم [illegible]
سخن کوتاه آشوب جهانست از آنگونه سخن چندان برافزاند ز گفتارش ملک مجلس بحیرت ماند
ز دستش شد دل از پا در آمد نخل صبر او از جا بر آمد سپاه عشق بر تن شن جهان شد
که او علم بر آسمان زد در آمد طایر عشقش پرواز چه شاهین نالهاش برج شهباز
نشاط خاطرش بدرود گشته بر آتش جستی زخم صد رو کشته شکیبائی ز کف برد قرارش
عنان دل ز دست اختیارش بر انجمن گفت ای یار دانا دلم بردی از این گفتار زیبا
عجب زیبا اثر او وصف کردی بجانم داغ عشق وی نهادی سرای خاطرم بیت الحزن شد
نمیدانم چه چو آخر بمن شد کنون اینم تخت و تاج ملک شاهی بچشم نیست مثل کاهی
مگر اندر بعدم من دوا آید ما مراد کام من از وی بر آید مرا جان در بدن بی او مبادا
جدائیم از تن هم رو مبادا مرا خود در طلب باید دویدن بمقصود مراد خود رسیدن

دمی بردن بسر با یار جانی بود نیکوتر از صد سال شاهی اگر درویش اگر سلطان میرند
ره ملک عدم در پیش گیرند بگفتا تاجر نیکو عبارت اگر خواهی فتد آنجا گذارت
تجارت اختیار خویشتن کن چه مایک سال تو ترک وطن کن شد اسباب تجارت گو سامان
قماش رخت اسباب فراوان شتر بود صد قطار استر هزاران خمیده جملگی در زیر بار غم
هزارش گاو عنبر بار همراه هزارش اسب مجبر بار همراه هزارش بد غلامان کمر بند
هزارش بد کنیزان شکر لند ز ریشم خز این جمله شد بار ز لعل و در گوهرهای بسیار
لباس مثل تجارتون ببر که ز ملک خویشتن عزم سفر کرد فراز مرکبان خوشدل نشسته
بر پشت اشتران محمل ببسته بسوی کعبه چون محمل روان شد ملک محسن دگر خوشدل روان شد
جرس بهر وداع آواز بگشاد ز هجر دوستان میکرد فریاد برای رفع آه سرد عاشق
بسی آمد دوای درد عاشق عاشق شدن محسن شاه در ... بیا ای مخلص از روی اخلاص
بیان کن قصه این مجلس خاص چهارم مجلسش بند مضمون برآور نام اندر ربع مسکون
ز چار ارکان بود معمور نیست ز چار اقدام منزل در کمینت درآور رخش طبعت بجولان
بهر منزل بپرس انیکو میدان مراد خویشتن از ذالمنن جو هم از ارواح پاک بوالحسن جو
چنین گوید ملک محسن بدینسان گشوده بود دست جوادیان بهر منزل که میآمد گذارش
باستقبال میشد شهریارش بزرگ هر ولایت کو دیدی فراوان تحفها بردی کشیدی
هر آنکه درویش پیش او رسیدی دگر او درویشی ندیدی بهر جا کاروانش که منزل
شدی آن شهر مقصود دل گشودی دست احسان کرم را چو حاتم بذل میکردی درم را
یکی عوض یکی را بنده دادی بهر یک تحفه ارزنده دادی یکی را اسب بخشیدی بارش
شتر بخشید دیگر با قطارش

بطلبی مرتل

چنین منزل بمنزل رو نهاده بدین بخشش شدی وادی بوادی در احسان کرم کوشش نمودی
بدرویش و گدا بخشش نمودی بخلعت خلق را تشریف دادی همه عالم در ا تشریف دادی
فتاد آوازه جودش بعالم که دیگر نبردی نام حاتم سمر شد در زمانه گفتگویش
همه خلق جهان مشتاق رویش مع القصه بلطف بخشش جود ملک محسن ره یثرب بپیمود
بخاک یثرب و بطحی قدم زد که دیگر بیت ... دم زد در اطراف جوانب آنچنین شد
حدیث جود او هرجا سمر شد امیر عرب هرجا که بودند حکایات ملک محسن شنودند
نمودند جمله عزم دیدن او بامید درم بخشیدن او کرم نوباوه بستان عشقست
کرم سرمایه چوگان عشقست اگر دار کرم کارت برآید اگر بخشی درم نامت برآید
کرم داری که مهارت برآید وگرنه اندرم بروی برآید بشد صحبت بیابان شیبان آگاه
کرآمد خواجه این نوع از راه بود صد قافله فرمان بر او همه باشند غلام چاکر او
بود سالار شان مرد نکوئی جوانمردی بنیز تازه روئی ز اسباب زمال بیشمارش
شده روی زمین در زیر بارش شود دریای خشک دریای جودش وجودش نیست جز باد وجودش
ملک محسن چو از آن ره درآمد بوادی شیبان برآمد بشد صحبت بیابان شیبان آگاه
که آمد خواجه با مال ناگاه نکوروی خواجه بی مال دارست چه گویم پارسی با وقارست
چو واقف شد هلال او کو اینک باستقبال خواجه یکدو فرسنگ باکرام باعزاز تمامش
بتی دلبر خوش گوید مقامش فرود آمد ملک محسن بفرمود تمام کاروانش بار بگشود
ملک دست عطا و جود بگشاد هلال پاک دین را تحفه داد غلامان سیه قد دلارام
کنیزان سیمین بر گل اندام بداد اسب و شتر با مال بسیار ز انگونه قماش صوف سنجاب

زر و لعل و مروارید و مرجان ز سیم و زر بداد بخشید چندان بشد مال هلال از محنت آباد
بسوی خانه خود رفت دلشاد هلال این قصه باز باز بیان کرد که تا در بخشش احسان بیان کرد
ز اوصاف ملک محسن سخن گفت بس از خلق لطف او بتن گفت توانم پرورد جان از حجت او
شود تازه روان از طلعت او رخ خلق کرم با شد نکویش ز دین هر کسه نباشد گفتگویش
چنین خصلت دگر صد بشر نیست دگر ... دیگر از وی دگر نیست بجود عقل خرد حیران کارش
ولیکن داده لایق که کارش بسی شرمنده گو این درد ... نبا یدکه خدمت نیز مارا
هلال اندر پی خدمت بپرداخت برای خواجه خرم منزلی ساخت چو جنت پر ز نعمتهای الوان
بسی خوبان در او چون حور رضوان همه زیبا و خوبان قصب پوشی بقد سرو و رخ نور لب نوش
بخدمت دستها بر هم گشادند بسان شمع هر یک ایستادند هلال آنخواجه محسن طلب کرد
بهانه بنیاد طرب کرد در آن مجلس بطرب ساز صدا ... نوا را نغمه دادی بجا
بگفتا چنگ با قد خمیده چنین صحبت که هرگز ندیده مغنی ساز دیگر کرد آغاز
ز عشق و نوادر پرده باز بقانون ناز و مجلس هوش برگرفت بقانون گوش اهل هوش بگرفت
چه مطرب گوش تنبور مالند همه آواز چنگ سرود ... پیوند در آمد عود در مضراب در ...
ببرد از مجلس غیرت دگر هوش نبی از درد دل خود در فغان بود برای اهل مجلس قصه خوان بود
درآمد همدم همراز نا شد کشید آواز هم آواز نا شد بجا اورد خدمتهای لایق
شده محفوظ از وجد خلایق ملک محسن دل خرم که آزاد بمنزلگاه خود شد خرم شاد
تمام اهل آن خیل روز کرده ملک محسن که کوند برخلق مکرر بدرویش بملاطفی زن مرد

ملاطفی

ملک محسن عطا و جود میکرد ملک خلق لطف جود بودی همه مردم از او خشنود بودی
رسولان سخندان خرد مند سخن گفتند از هر گونه چند که ای سرور بتو یارست خواجه
زتو خبر طلب را است خواجه چه خواجه یارست عالم است او بلطف جود چنین صد حاتم استاد
بعالم مرد دولت چند باید که از بیچ دولتان کارت بناید رسولان را هلال مأمور گشت
نبا ید این سخن پیشم درگذشت بود قسمت تا منزاد دختر چه جانی میداریش اندرش ...
برادرزاده دارم نکو روی بمردی جهان کی نیست مانند او بود ورقه در اقلیم یمن شاه
زن او را شوهر که تواناد رضای خاطر کرد ... از انیکو سخن با خرمی شید
رسولان از هلال آنچه شنودند شدند پیش ملک عرض نمودند ملک را آتش غم در دل افتاد
بگفتا کارم بس مشکل افتاد همیشه عاشقان افسرده خاطر بهر روزی شود افزوده خاطر
دلا معشوق قوم عارفانند زعفران دوست معشوق خدا بید اگر عشق حقیقت در مجازست
بهر صورت که با تحقیق یارا بست بشو عاشق بهر صورت که خواهی تماشا کن تو در صنع الهی
گهی پیغم نباشد صورت حال بغیر از این چه باشد صورت حال ملک محسن بدلبر یار میکرد
دمادم ناله فریاد میکرد زمام اختیارش رفته از دست تمام کاره بارش رفته از دست
نه روی بودن نه پای رفتن ... نه صبر بودن نه رای رفتن
دل عاشق صبوری را نباید ز وصل یار او را جز نباید ملک چون عاشق صادق بود از جان
بنعوش طاقت هجر جانان چه افتد کار عاشق سخت دشوار نه بازور و نه زرد با بد ... کار
چه عاشق را بد دشوار گشته کار ز آسانی برآید کار دشوار ملک محسن طبقها کرد حاضر
پر از لعل و جواهر پر از سیم جواهر بدست حاجبان خاص خود داد به پیش باب گل سالار ...

طبقها ... در سر سندش پیش هلال نام کهتر پیام خواجه تحفه بدانند
بخدمت بر سر ... که انگشتری که تو داماد خوانی ... ابی ببرد ناتوانی
فقیر و مفلس ... بس الحق این حکایت شرمسار است هر لحظه برد از خجالت او سر خود
چرا بنده سازی دختر خود نیاید از خجالت دیگر اینجا ... در آنجا دختر اینجا
شده از عاجزی بینوا ... کند در مملکتها او گدائی چه سازد از گدائی چاره ...
ببین داماد چنین کس ... آرد کنون اینجا منم بیکس فتاده بس اسباب او بر خود نهاده
خدا ما را چنان اسباب داده در دولت بروی ما گشاده بس از ... ملولم
بلطفت کن بغیر از ... قبولم اگر از تو برآید حاجت من بلو فرمان ... طاعت ...
همیشه بنده رای تو باشم چه خاک افتاده در پای تو باشم هلال از آن طبقها سر بکشود
هر یکی لعل خراج عالمی بود فریبنده ز اسباب زمانه ببردند آن طبقها را بخانه
بگفتا قصه را با زن ... که میخواهد زما این خواجه دختر بگفتا زن اگر تقدیر باشد
بجا ما را از این تقصیر باشد بده دختر بدو عذری مینهدش چنین بیگانه ... خویش
مکن با زن سخن این ... مده او را سخن ... مکن زین قصه گفتا شوهر ...
بود ورقه نامزاد است دختر من بشوهر دیگری ... داد نخواهد ورقه از این قصه ...
بگفتا زن بشوهر که سرافراز عیال خویش در آتش میانداز بس دل تنگم از احوال ورقه
نماند بیگدرم از مال ورقه خلاصش رفت او هم در پی او چه باشد حال خویشم باز بگو
بیا چل روز وعده کرد آغاز ... شش ماه از سفر باز ندارد قول ورقه اعتباری

نمیکرد دگر اینجا قراری سپید ... مگر ... نه بخشید ... ز جان ... دل امید ببرید
بشد ورقه از او قطع نظر کنی نمیباید دگر فکر دگر کن بیا دختر بدین زیبا ...
دل از ورقه بکن اینجا بود هلال از گفتن زن ... بپیچید بروز از روی قهر از در ...
بیامد جا بجان خواجه دیگر طبقها که پر از سیم و گوهر جواهرهای الوان در طبقها
از آن افتاده در ایوان شعاعها هلال آنها بدید کرد ... که گوهر را و شوهر که تو انداد
همه عالم اگر آید بر من ز زین ورقه باشد دختر من مرا این سیم گوهر نیست در خورد
بباید این طبقها باز پس برد چه القوم این سخنها را شنیدند ز ایوان خویش را بیرون کشیدند
طبقهای پر از لولو ... ز جا بگذاشته رفتند از آنجا ملک را خاجیان کردند آگاه
پدر راضی نمیگردد ... همین گوید رود ورقه بر کوی چسان دختر توان داد ...
ملک چون این سخن بشنید از شان بشد از درد جانش پریشان قرارش از دل آرامش بجا رفت
بسان ناتوانان در فغان رفت بجانش آتش سوزنده عشق زبانش مطرب گوینده عشق
نبیند یک زمان از گریه خاموش بیامد پیره زن گفت خاموش چه باشد حال خود بر من بیان کن
غم درد دل خود را بیان کن چه باد از جمله حال خونین گفت روان اندر جوابش پیره زن گفت
که اندر حرمش محترم نیست بجز من محرمی اندر حرم نیست قدم همراه تو خواهم نهادن
گره در کار تو خواهم گشادن ملک بخششی بس بیحد ... باز زن بدو گفتا تو هستی مادر من
بکن چون مادران در کار فرزند سببی ... زبهر مهر پیوند بهر کار من بیدل برآید
هلال ترک جور کین نماید زمرد آرید یاقوت زرجد بیا در پیش ای خواهم تو بیحد

زخلخال ز طوق عنبر بینه ز بازوبند اجناس زرینه ز بهر جا تحفه با قیمت هست
بدست ده کر اینجا حکمتی هست که زر بسیار کس برده از راه ز زر درویش گدا و مفلس شاه
مرا چون مادر خود خواندی ز مهر برآرم کام حاجات ای پری چهر کند زن شوی را راضی در اینکار
که در زن هست مکر و حیله بسیار هر آنچه زن بگفت شد داد او را بی انکار بفرستاد او را
زن آن پیر که زد بگرفته در دم بنزد مادر گلشاه خرم بشد با مادر گلشاه دمساز
فسون مکر و حیله کرد آغاز نمود آن تحفهای پر بهارا کشود اسرار با زن آشکارا
بگفتا مادر گلشاه او را ببر بر گو ... بگوشد میگردد ... سازی مخور غم
پدر شو من کنم راضی مخور غم کنم جان ترا از غصه آزاد شوی از وصل گلشاه خرم و شاد
بیامد پیره زن پیش ملکشاه پیام مادر گلشاه بدو داد ملک گشت ... گوید
ز بند درد و غم آزاد گردید از آن سو چون هلال آمد بخانه بگفتا زن بشوهر که یگانه
بیا دختر بدین خواجه بده ... پشیمانی ندارد عاقبت شد بگفتا نامزاد ورقه است او
بهم دیگر بطفلی داده اند او نمیدانی تو این کار ... ز عشق یکدگر چو تند مجنون
چه جان در جسم هم و عشق ... چه جان اندر بدن با تو ... گرفتم آنکه چنین ...
میان این دو تن سازی جدائی یقینی چون کام ... نگیرند بزاری از فراق هم بمیرند
بروز حشر چنین ... جوابرا به پرسد حضرت ... برما چه باشد حال در روز حسابم
سئولش را بهرکدام جوابم بگفتا زن خدای ... کریمیست ولیکن رحمت حق عذر خواهست
دگر گفتش هلال از روی تمکین مکن در این حکایت سعی چندین چه آید ورقه روزی از سفر باز
بامید رخ گلشاه ... چه گوید ... از این قصه ورقه سپارد جان یقینی از غصه ورقه

ماند در میان

ماند در میان ... اف فی میان ما و او افتد جدائی بگفتا زن که باشد ورقه خشنود
ز ... بهم مکر و حیله اش زود بگفتا زن که از ورقه میندیش گمارم حیله مکری فرا پیش
زن پرسید فکرت چیست برگوی چه مکر و حیله خواهی کرد برگوی بگفتا چون دهم دختر بدیشان
نخواهد عزم منزلگاه خود که برآرم شیون افغان و فریاد که گلشاه ... ناکام جان داد
بپوشانیم کفنی گوسفندی بگریانیم بزاری خلق چندی نهم در گور او را با صد آشوب
شود در زیر خاک تیره محجوب چه آید ورقه بی صبر آرام شوییم پرده نهیم بر مکر ابرام
سیه پوشیدم از افغان ... باستقبال ورقه ... بگاه شد کویم ... تو گلشاه
بمرد از هجر دیدار تو گلشاه شد از پیش ... سیمای بقای ... انیکو رای
بگرید چند گاه از درد جانسوز ز گریه بس کند آخر یکی روز بریزد چند گاه اشک ندامت
نخواهد بود گریان تا قیامت نه بیند چند که چهره گلشاه رود هم از دماغش بوی گلشاه
در آن چشم باشد روزن دل منور زان برای روزن دل ز روزن گر بیفتد آفتابی
درون خانه رونق بر نیابی هر آنچه دیده بیند دل بجوید که از نادیده دل هرگز نجوید
غرض از عشق ابتدا و حالت که عشق ناامید از دل ... ز گریه ورقه آرام گیرد
ندیدم من کس از هجران بمیرد زنان از آن ... مکر و حیله سازی هلال نام مو را که راضی
بزن ظلم تیغ ادار ... ... از ورقه ... دل دگر یاد که گفتش از ملک ... دگر ...
بر وداد ... ازار اندرو ... بس مال زر زیور ستاندند پس آنگه دختر خود را بدادند

بجو تنها از این دنیای پر فن — وفا زد ... از شمشیر از زن یادداشت ...
۲۰/۸ ۱۳۳۳

یکی آمد ز همرازان گلشاه خبر دادش که واقف شو از این ماه پدر دادت ایا سرو گلندام
بدین خواجه که دارد جود انعام ز تو محروم شد بیچاره ورقه ز خان و مان خود آواره ورقه
چو این سخن در گوش گلشاه بشد یکبارگی از هوش گلشاه گریبان پاره کرد و روی برکند
ز سر معجر کشید و موی برکند فغان از جان غم فرجام برداشت قدم از راه ننگ و نام برداشت
بگفتا وای و ویلا این چه غم بود که دیگر باره از من روی بنمود میان ما و آن یار گزیده
فراق افتاده کام دل ندیده ز غم تا صبح مینالید آن شب ز دیده اشک میبارید آن شب
گهی در گریه هم نیرنگ بودی گهی با بخت خود در جنگ بودی همی گفتی که ای بیتاب بسیار
که از ایام گاه چرخ غدار که ای گردون کج کو دستکمر چرا پیوسته ام دارد چنین خوار
چرا سرگشته ام چندین خویش دارد ز هجرانم چرا دل ریش دارد بناخن روی خود میکرد مجروح
حدیث درد خود میکرد مشروح ز تاب آتش هجران تبسم بینی ز محنت جان رسیده بر لبم هی
ندیدم کام دل از یار جانی بناکامی گذارم زندگانی ز اشک خونینی در طوفان عشقم
چو من مجروح سرگردان یکسی نباشد هیچکس الا من بسی غریق بحر بی پایان عشقم
شدم محروم امید دل خویش چه گویم با که گویم مشکل خویش همی زد شعله بر افلاک آتش
ز روز تیره بختی روز کارش دریغا کار من دشوار گردید گل امیدم اکنون خار گردید
نچیدم یک گلی از باغ ورقه بجانم مانده صد ره داغ ورقه اگر عالم شود پر ماه خورشید
ندارم غیر ورقه بر کسی امید بغیر از ورقه ام آرام جان نیست چنان دانم بجز او کس در جهان نیست
فغان از جان اندوهگین برداشت بدرد آمد دلش فریاد برداشت چو صبرش بود دل در جوش از غم
نمیشد از فغان

نمیشد از فغان خاموش یکدم از این الت شدا که مادرش سو بیامد تا ببیند دخترش سو
بدیدش اشک آه آلوده در خون ز احوال دختر شد دگرگون زبان بگشود بلند زشت کردار
ستم بر دختر خود کرد بسیار بسی او حرف بر فرزندش لب کشف سخنها از سر خشم غضب گفت
ز بیم مادر بدخلق دل شوم ز گریه کرد بس گلشاه مظلوم دلش از صنعج انقطاع افکار
نمیزد دم دلی از ترس اغیار بدل میگفت ای چرخ ستمکار چرا کردی چنین محرم از یار
چه سازم آه از درد جگر سوز چه بد کردم که افتادم بدین روز چه درد است آنکه درمانی ندارد
چه هجران است آنکه پایانی ندارد نکردم شکر وصل یار یکدم ز ناشکری فتادم اندرین غم
چه سازم چاره درد نهانی خوش اندر دلی که بتوانی گفت آنرا بدل گفتا از این غم کو نه سخنها
نمیزد دم ولی از ترس آنها نمیزد دم ز ترس مادر آن ماه نهانی میکشید بس از جگر آه
ز خواهر چند کانش دختری چند همی دادند پند نیشکر خند که ای گلشه ز غم بشنو نصیحت
مبادا در جهان گردی فضیحت بگو گلشه ازین افغان ز حیبت از این خواجه نکوتر در جهان کیست
ببند از ناله لب وز گریه مژگان ترا قسمت چنین کرده است یزدان رضا ده والدینرا زدا جبانست
خلاص از ما ورز ممکن نیست روی ناخوش ازین چند منزل نیاری یاد ورقه هیچ از دل
تو چون نعمت اسباب بینی عجب گر ورقه را در خواب بینی هر آنکو شد از چشم بر آور
شود از دل دگر یکبار که کار برین سخن در گوش بگرفت ز گریه خویشتن را خاموشی گرفت
کجا عاشق بگیرد پند در گوش نباشد بر قرارش طاقت و هوش چنانی عاشق نصیحت ی بزید
نی بیجان کجا آرام گیرد خصوص العاشق حکم جدایی وزینها بیگانه زتیغ آشنایی

چو اینی عروس را بربستند بگفتند بخواجه عقد گلشه را ببستند خلایق در عروسی شاد و خرم
عروس اندر عزا بگرفته ماتم بهر لوشی چاره او بیچاره گشته دلش از درد و غم صد پاره گشته
چو عاشق بود گلشاه مدارا بجز خود رضا داده قضا را بصد اعزاز و اکرامش بر بردند
مزارا با ملک محسن سپردند ملک محسن بایشان گفت آخر مرا اینقوم میدانند تاجر
نیم بازارگان سلطان شام بوم مشهور در آفاق نام ملک محسن منم شاه جهاندار
بدار الملک مصر و شام سالار زنند نوبت ز بهر احترامم صدای کوس شاهی صبح شامم
بتاج تخت ملک پادشاهی اگر چه نیز از سر تا بماهی چو فخر شاهی بنام شد در زمانه
بعدل و داد احسان نیست اکنون چو من شاهی که در ربع مسکون مرا اکنون بباید داد از دل
کنم بر تخت دولت باز منزل عروس همره یار خود کنم باز سوم انجا بیار خویش دمساز
بگفتند قوم گلشاه بیاری بهر جای روی خاطر تو داری ملک محسن مرادش گشت حاصل
روان شد سوی ملک خویش خوشدل چه گلشه دید کو از وطن یار ز یار از دیار خویش مهجور
بیاد او دختر پیوسته همدم زهم جنسان موافق دا محرم هر اندر دل از مردم نهفتی
نهان در گوش آن دختر بگفتی چه چشمش در نظر میداشت اورا زجانش راستر میداشت اورا
هر اندر دل که در دل میفشاردی هر اندوهی که مشکل میفشاردی بشد واقف بحال آن سمنبر
بجز آن دختر پاکیزه گوهر بد آن دختر همیشه یار گلشاه انیسی مونس غمخوار گلشاه
بدختر گفت گلشاه کای وفادار سپارم یک امانت با تو زنهار بگو ای خواهر این انگشتری را
بهمره ورقه سپرده بطائفی چه افتاد این سفر بی اعتبارم کنون این لحظه تدبیری ندارم
نه دستی آنکه با مادر ستیزم نه پایی آنکه از ایشان گریزم نه روی آنکه راه پیش گیرم
بلکه ذکر یار خوبی

بلکه ترک یار خویش گیرم رضا باید قضا را داد ناچار ببینم چون بر آید آخر کار
چو اکنون نشد قسمت من بگویم کرمانند نسبت من کنون از لیلی مجنون شکایت
دراز فرهاد و شیرین هم روایت بدین روز سیاه من کسی نیست بدانحال تباه من کسی نیست
کنون این راز را از من نگهدار نهان این خاتم زر نو نگهدار ز زان نور ورقه است این خاتم زر
از آن میدارمش با جان برابر نهاندارش بچشم غیر اظهار مکن با کس توانی رافاش زنهار
تحمل کن که آید ورقه زره ز بیند چون مرا از قربتکیاه ببین آنگه بلای جان چه سازد
دوای درد هجر آنرا چه سازد عزا بگرفت چندروز بس که کس دیگر باخود همنفس کو
بگر بدگر ز هجرم چند گاهی نشنید خاطر خرسند اوزی رفو یارش از خاطر بر روش
شو بر سر حالم ره نمونش گهی گرید اگر گاهی بخندند یقین دان دل بمهر من نبندد
چه میبینی وفا داری ندارد گذارش آنچنان خواهد گذارد مکن [illegible]
بلا و هم هلاکش از جدایی سلام من رسان بر نازنین سو بدرود و بیش انگشتری سو
ز مکر و حیله این چرخ نادان وز این ظلم کهن بر من ایشان سراسر حال من ای یار جانی
بگو با ورقه تو زان نکو دانی بگفتا دختر پاکیزه گوهر بگلشاه گلندام شکرلب
که هستم بنده فرمانت از جان بجا آرم به پیچم سر بفرمان بجان ایستاده ام در خدمتت تو
بجا آرم زمین خدمت تو وداع خیر با هم نمودند ز اشک خود زمین را تر نمودند
علم زد آتش غم از درونش باه آتشین گردون برونش وداع هم دگر آغاز کردند
ز دیده اشک خونینی باز کردند بجان بیچاره گلشه جگرسوز طمع ببرید از یار دل افروز
کشی رخ خود از ... یار ورقه بگفت از حسرت دیدار ورقه

بگفت ای قادر حی توانا   تو واقف بر همه اسرار ما را   چنین ظلمی ندارد هیچکس یاد
ز تو خواهم برآید ظلم بیداد   ز دستم رفت یارم ای دریغا   بسر شد روزگارم ای دریغا
غم بیکس سرگردان چه سازم   ندارم طاقت هجرش چه سازم   خدایا تاب این هجران ندارم
ندیم باقی پاینده تو   تعالی الله کریمی زنده تو   تو میدانی که هستم عاجز تو
مرادی نیست در عالم بجز او   بروزم چند در محنت گشادی   چرا اینم بروزی هرگز نداده
چو من نبود بعالم دلفگاری   سیه بختی پریشان روزگاری   چه بختم تیره روزم سیاهست
کر کارم مشکل حالم تباهست   کنون دور از دیار یار ماندم   بقید محنت آزار ماندم
[illegible] نه حبیبم   که او شوی دگر کرده نصیبم   گفتم این ظلم و بیداد است هم
[illegible] از بیداد ایام   مرا این تخت و تاج و ملک شاهی   نیاید در نظر چیزی مثل کاهی
چکار آید مرا اقبال و دولت   زبار آید مرا اقبال و دولت   بعالم یار میباید نکو مرا بس
بغیر از روی چکار آید مرا کس   چکار آید مرا این تخت زرین   که خود باید مرا همدم [illegible]
بغیر از ورقه یار نازنینم   کس دیگر مباد همنشینم   بکنج آتشکده ام با چشم پر نم
دلم نتوان زدن از لیم کردم   مرا جان بی جمال یار هیچست   اگر معزز بنار داند بر بست هیچست
بود دو روش بروی چشم پر از   الهی دیده ازچشم بد دور   الهی دیده خونبار ناشسار
بغیر از ورقه روی کس نبینم   مبادا همنشینم غیر ورقه   برادر کس نه بینم غیر ورقه
بغیر از ورقه جای کس نجویم   بکام دل دعا بر او نشینم   الا ابد خرم نیکو سعادت
بدوران هیچ آسیبی مبادت   بگو الهی آن شمع چو گل را   نگرداند بجز زنهار دل را

رخ شان چشمهای خون گشادند   بگفتا ورقه بیدل بیاران   بدان انگشت جابر تو بهاران
مزار قبر آن آرام جان را   بمن ای قوم بنمایید آنرا   بزار ورقه را بردند غمناک
که بود آنکو سفند مرده در خاک   نشان دادند اندر آنجا   دفن گلگون ازو جدا
در آن انبهزا آنکس عذارست   چو مار [illegible] که آنجا گذارست   بقصد خویش خنجر را برآورد
که بجای او کی [illegible] سر برآورد   جدا از یار بودن نیک خامست   که بجای او زندگی برخی حرامست
همه مردم بورقه زو نهادند   صلاحش [illegible]   که او به خوبی [illegible] ندانند
مبادا خبر بتی برخور رسانند   حیات موت باشد حکم الله   [illegible] الحکم لله
خدا هر کار میداند بهر کس   [illegible]   چنین گر محنت و غم بار مالی
خدا که تو از دست که نالی   ترا اینچاره بیچارگیست   و این حکم خدا را چاره نیست
بهر کس عادت گردون مقسم   نگردد از وی یک لحظه کم   نگردد [illegible] ملک عالم
نگشتی فارغ از فرهاد یکدم   همین [illegible]   مجاور بر سر [illegible]
نکردی نام گلشه را فراموش   نگشتی یک زمان از گریه خاموش   بگفت [illegible]
چه رسند چون [illegible]   چو من نبود بعالم دلفگاری   سیه بختی پریشان روزگاری
چنین تا چند روزی گریه در ورقه   نمودی [illegible] جانسوز ورقه   ز خواب و خورد [illegible]
[illegible]   [illegible]   نبودش در زبان غیر از [illegible]
چه دختر دید حال ورقه گشته   بخون دیده از غم غرقه گشته
شبی آمد به پیش ورقه دختر   که تا گوید با او احوال یکسر   ز قید غم گشاید [illegible]
نماید راه جز [illegible]

بگفتا ورقه ای غمخور شیرزاده   مکن این ناله و فریاد هرزه   بیا با تو ظهر ها را بگویم
غبار از خاطر زارت بشویم   چنین پنداشت آن غمگین ناشاد   که دختر را باو میلی بیفتاد
بگفتا ورقه با غیرم سخن نیست   بجز گلشه کس همراز من نیست   برو کم کن که هیچ سودا ندارم
پریشانم مکن غوغا ندارم   مرا با تو نباشد هیچ کاری   تو کام خویش از من بر نیاری
اگر عالم همه پر ماه باشد   ز ما من در جهان گلشه باشد   برو دختر بگفتا در نهانی
بیا دارم ز گلشه [illegible]   چه بشنید این سخن آن نیک منظر   سراسیمه بیامد پیش دختر
بگفت ای دختر فرخ لقا را   بکن ذکری بحال من خدا را   [illegible] درد بیدرمان من کن
بگفتش دختر فرخنده فرجام   که ای ورقه تو خوش دل میباشم   بگویم با تو گلشه هست [illegible]
[illegible] محنت [illegible] شد   ز دختر ورقه بشنید این تکلم   بپایش سر نگندی از تظلم
[illegible] طلعت فرخنده فرجام   مبادا آسیبت از آفات ایام   چو عیسی از نفس جان بخش [illegible]
بکن تقدیر حال آن بیدلی کن   چه میدانی ازان گلرخ بیانکن   دل غم پرور اشارت ها نکن
بگفتا ای جوان عاشق زار تو   براه عاشقی صادق زار تو   نمیدانم چرا آشفته حالی
تو بیند بر سر قبر که نالی   چرا آشکافتی این قبر باری   که بیند این فغان بهر که داری
بدان ای پهلوان مرد دلاور   ز مکر و فعل آن قوم ستمگر   فریب میدهند این قوم بیباک
نهادند گوسفند مرده در خاک   سر مونی ز گلشه تو کم نیست   نهال قامت او هیچ خم نیست
نمرده است آن طناز زنهار   در آتش خون خود مگذار زنهار   اگر باور نداری ای [illegible]
بگیر این خاتم [illegible]   بشاه شام گلشه را بدادند   بسی مال و زر از شه گرفتند
[illegible] بشاه شام گلشه [illegible]

طمع در مال

طمع در مال و ملک شاه کردند   بدو گلشه را همراه کردند   جلال نامور بر قول [illegible]
وزان گلشه مهوش زار و [illegible]   [illegible]   [illegible] مقصود
چه بشنید این سخن عاشق زار   بدان دختر دعا ها گفت بسیار   بهر کاری تو را حق یار بادا
بحق مصطفی و آل حیدر   چو عیسی [illegible] جان بخشی باشد   یقین دانم تو جان بخشی [illegible]
ز هجر روی گلشه مرده بودم   ز بیداد فراق افسرده بودم   ز تو این شکر منت بدارم
تلافی و آنهم کو زنده مانم   اگر توفیق بخشد حق بیچون   بر این پنجم مجلس ارم دفتر اکنون
بیادارم چه نام داستانرا   کنم آغاز پنجم داستانرا
ز پنج آل عبا همت بجویم   پس آنگه مجلس پنجم بگویم   نبی و مرتضی سبطین زهرا
ازان پنجم بود گنج نهانی   در آنخانه جان جاودانی   ز پنج حب آل مصطفی [illegible]
سرای دل بود بس با صفایم   اگر بخشد مرا توفیق بیچون   رسانم مجلس پنجم بپایان
الهی بلبل طبع مرا سانم   وزین گلزار عشق تو بنازم   کنم چون بلبلان داستانسرایی
رسید اینجا داستان آخر بجائی   [illegible] چو ورقه این خبر یافت   سراسیمه [illegible]
کشید از [illegible]   سراسیمه [illegible]   بدید آنکو سفند مرده در خاک
ببردی کو بگو هر سو گشتی   بیفگند از غضب [illegible]   بگفتا ای عدوی مکر دستان
بتو باشد بدی اینوع کاری   ز خالق هیچ آزارش نداری   چه سانت [illegible]
زدی فال ضمان بر دختر خویش   [illegible]   بگوی با حیله های داور
نیامد بر منت رحم [illegible]   [illegible] ز روز آخر   [illegible]

کجا باشد روا این قصه برگوی کجا شرط مسلمانی بود این نباید این عمل از کس بدیدن
نمود آن بعمو مهر وفا نام مارا نمودی در جهان ناکام مارا هلال از ورقه بیدل خجل شد
ز افعال بد خود منفعل شد نماند بد خفی نطق جوابش تو گوئی برده بود آنجا جوابش
هلال از شرم گفتگوی ورقه نمیزد دم دلا از روی ورقه پس آنگه ورقه بیدل دگربار
سفر کرد اختیار خویش ناچار صلاح خویشتن پوشید کالا سوار مرکب خود شد غضبناک
بزد بر مرکب خود تازیانه بسوی شام شد زانجا روانه برفت تنها همی شد گاه و بیگاه
کسی همره نبود غیر جز آه مع القصه بشام آمد گذارش قرار رفت جان بیقرارش
بسر حد دیار شام آمد زهجر یار خسته شام آمد
بشد یکگاه بیدار در بیابان سوار رخش خود بود او جولان بگفتا ورقه را انجوان زود
بمن بسپار اسب خویشتن زود اگر سر بایدت از اسب بگذر وگرنه میشوی خود نیز بی سر
بگفتا ورقه دارم همره خاطر چه میخواهی ترا از تیغ هر و خاطر دگر گفتش جوانا این هوس بگذار
بمن اسب و صلاح خویش بسپار بگفتا ورقه کن عقل خود کم برو زینی دست از این سخن گم
صلاح از بهر خود همراه دارم که هر کس خواهد از خویش آرم اگر مردی بیا مردانگی کن
اگر نه ترک این دیوانگی کن بگفتا هر نمیاید زجا هست بعزت تیر ستانم روانست
کشید آن دزد بدنام بداندیش بقصد ورقه تیری از سر کیش ز زور خود کمان را در خم آورد
کشید ابروی خود و در هم آورد چه تیر خود بروی ورقه انداخت غنیم خویشتن هیچ نشناخت
چه ورقه رخش در میدان در آورد کمان خویش از قربان بر آورد

دیگر
زمرکب سرنگون انداخت اورا یکی دیگر از آن دزدان در آمد بیک ناوک وز او هم جان بر آمد
در آن شد زنام چهل تن مرد نامی همی کشتند بورسم حرامی چهل تن روی در ورقه نهادند
بر او از هر طرف ناوک کشادند تن تنها میان آن چهل مرد فتاده ورقه از کین جنگ میکرد
نهیبند شیر از آن جمع سواران ز هر سو تیر میآمد چه باران کشیده تیغ الماس آب داده
بسوی آن سواران رو نهاده چو گرگی در میان گله افتاد از ایشان سی و سه تن را بکشتن
شدند سی و سه تن چند کشته ایشان ز بیم جان شده باز و گریزان شده ورقه ز ضرب تیر او کار
برفته از تن او خون بسیار بشد زانو دو ورقه سرگشته بیهوش کو فتد بال اسب خود در آغوش
ز زخم تیغ قوم بی مروت نمانده دیگرش یارا و قوت در آن صحرا با مرحمت داور
دهی در بهشتی بگرفت آن تکاور در آن شب تا سحر آن مرکب تیز سر خود بود میرفت چه شبدیز
بشب مرکب بر فیق راه بشتی سحر آمد بجای یکدرختی بسی بود آن مقام دلکشایی
چه جنت روح بخش خوش هوایی نسیمش روح بخش روح پرور شمیمش نکهت انگیز معطر
زمینش چین سازکها با انجم در آن گلشن بهشته عقل خود گم چه انبوه ستانش رشک جنان بد
بسی مشتاق او ... که چه ابر و رقه آهنگ چرا کو زپشت خویش آنم را جدا کو
بپای یکدرخت سایه گستر فتاد او خسته مجروح مضطر بشد بیهوش او ز عقل خود اگرش
دگر بر دست باش خون بدو جوش ز کس آگه ز احوال ضمیرش شو از روی یاری دلپذیرش
بهر رنجی لطف صد راحت از پی بهر نوشی بود صد نیش در وی بهر غم نشاط سالی هست
بهر ویرانه آبادی است توکل بوتا دل بر خدا بند که هست او نیک تر از یار دلبند

ملک محسن دو قفادار آن شهنشا بگشت انجمن آمد سحرگاه بدید آنجا جوانی فتاده یک جوانی
بصورت همچو ماه آسمانی بپای اندر درخت افتاده بیهوش بروی خاک سر بنهاده بوری
ز زخم ناوکش از پای تا سر شده مجروح گو دیده بخون تر بپای اندر درخت افتاده بیهوش
ز گفتگو ز هوش گشته خاموش ملک محسن بدید آن ناتوان را چو آمد پیش گفتا آن جوان را
دریغا این قد و بالا دریغا دریغا این رخ زیبا دریغا ملک گفتا رود نزدیک فی الحال
ببیند این جوان را چیست احوال ز جانش یک رمق باقیست یا نه بود او را امید زیست یا نه
یکی صادق جوانی پیش آمد بنزد ورقه دلریش آمد بگفتا با ملک محسن پادشاه
مژده است انجوان چهر چون ماه نفس باقی یقین بر جانست او را بس سوراخ در اعضاست او را
ملک را دل بدرد آمد بد آن حال یکی جراح حاضر کرد فی الحال ببست از زخمهایش بمرهم
که تا ناید خون از وی دمادم بخود آمد چه ورقه چشم بگشود بر پیش چشم او انجمع بنمود
بگفت ورقه بچشم اشکباران چه میخواهید از من ای عزیزان بدو گفتند بدان ای لوح ساده
ملک محسن بر بالینت ستاده ملک محسن شه اقلیم شامست بسی او را بتو لطف تمامست
بهار گویدا احوال دلت هست بتو این ظلم این بیداد از کیست بگفتا ورقه با دل خود ورقه گرد
گر این شه ... که کشته از غم برد اگر او هم مرا معلوم سازد جهان را بر سر من شوم سازد
بحلقم قطره آبی نه ریزد الا گر ... ز دیشم گریزد بگفتا ورقه من بازارگانم
بکوی با شما نام ... هستم من از بغدادم بجای است نامم بسی بودار زوی انتقامم
رسیدم چون بدین شهر آمدست بدین صحرا ... بقصدم چهل سوار آهنگ کردند

بیابان
6

بتیر و نیزه با من جنگ کردند بجولان اندر آوردم سمند تیغ ز الطاف سر زنش سی و اکسی و
شب آمد با نه انجمع دزدان شدند از ضرب تیغ من گریزان از اسباب مالمرا تمامی
ز من بردند ال قوم حرامی برابرش رسیده زخم بسیار بشد هوش خرد از زخم بیکبار
عنان اسب برد ست دارم نمیدانم بد آنجا چه فتادم غریب بیکس بحزن زارم
چگویم هیچ غمخواری ندارم چه سلطان این سخن از ورقه بشنید تعجب کرد از حیرت بجنبید
ملک گفتا که این بازارگان نیست یقین دانم که مرد پهلوانیست ملک با صد هزاران مرد جنگی
بود عاجز بدست آن چهل تن ملک بود با همه لشکر بدوشی چرا میهاد بی عاجز بهوشی
ز تاجر بر نیاید هرگز این کار چنین مردی نباشد جز جگردار ز سیمایش بود دولت نمایان
بود این نوجوان از نسل شاهان غریب بیکس است این مرد رنجور فتاده از دیار خویشتن دور
غریبان را نباید داشتن خوار بغربت ماند کاین را باش غمخوار ملک گفتا بجراح الحذر مند
بکن خدمت باین مجروح دلبند بمهمان خانه من ساز جایش چه میباید مهیا کن برایش
بفرمان شهنشه نکو رای بخانه ورقه را بردند از آنجای در ایوانی که عالی مراتب
مقام خلوتی جای مناسب در آنجا ورقه را آرام دادند فغانش هر صباح شام دادند
چه خود بودید آن شاه خسته میان اطلس کمخا نشسته با سایش در آمد جان زارش
بشد در خواب چشم پر خمارش ملک چینی باز گشت از گشت میرگه در آمد شاه خرم دل در ایوان
در آمد پیش گلنار گل اندام حکایت کرد باوی که دل آرام شدم امروز با فیل و سپاهی
بعزم سیر دشت صبحگاهی بپای اندر درخت چشمه آب بدیدم نوجوانی خفته بیتاب

ز زخم تیر اعضا گشته مجروح گرفته قالبش گردیده بی روح چو لاله غرقه در خون ناب گشته
جگر هم اندر اطراف خون نهفته چنین سوراخ گشته جمله اعضا بشد سالم نمانده ذره جانش
بغیر خود که یک جراح استاد علاجش کرد خرم از وی بیمار چو مرهم بر سر زخمش ببستم
دمی آنجا ببالینش نشستم بخود باز آمد آن مجروح افگار ز او احوال پرسیدم دگر بار
که ای برگشته از یکجائی حال تو چیست چنین بیداد بر جان تو از کیست بگفتا آمدم بهر تجارت
حرامی ها نمودم گهر غارت ز جنگ کشتن افتادم بدرگه که از ورقه شنیده بود بی یک
بگلشه گفت یک ماه نکو روی بشکل قد حسن چشم ابروی بتو مانند اگر خورشید انور
زهی صنع خدا الله اکبر دلم چون مایل روی تو باشد بهر وجهی دلم سوی تو باشد
بگفتم آورد او را ببینم بدادم جا در آن قصر خویشم فرستادم چو جراحی برایش
که تا هر روز بیمار دوایش بگفتم تا که بیمارش نماید دوای جان افگارش نماید
بدو گلشه گفت ای دولت فرخ چه گوی آن جوان را بشنو فرخ بیا ورقه تا شاه مسکین
دهم هر روز شربتهای شیرین به هر بهر روز دایه از برایش ز فرخ شربت اگر کرد ستایش
پس از بهر ورقه دایه هر روز ز شربتهای خاص اندل افروز علاج ورقه بیمار کردند
چهل او روز بیش تیمار کردند جراحتهای ورقه چون بپذیرد ز ضعف ناتوانی گشت فربه
دلش شد انتظار دیدن یار نمیزد دم ولی از ترس اغیار هوای وصل یارش بر سر آمد
بفکر دیدن گلشه در آمد درون اندر جنین چنین نبود یاره بخود اندیشه کرد اندر آن اندل افکار
بدست دایه انگشتر را داد دهم شاید رساند آن پری را ز احوالم چه گلشه کرد آگاه

جان خود

جمال خود نماید گاه بیگاه چو آمد دایه انگشتر بدو داد چو بوسیدش بگفتا ای فرشته
بگفتا دایه را کای یار غمخوار بهر دو حاجتی دارم برادر اگر کام من بیدل برآری
ز حق یابی همیشه رستگاری چو بشنید دایه گفتا مشکل تو بگو تا چیست مقصود دل تو
اگر دستم برآید چاره آن نگردد ای جوان بیچاره آن بگفتا ورقه مجنون شیدا
که این انگشتر را ده بگلشاه ز تو این است مقصودی که دارم ابا دایه بتو امید دارم
بتندی دایه گفت ای نوجوانمرد دریغ از تو بشد این محنت درد بشد از خاطرت الطاف شاهی
ترا این بود راه عذر خواهی عوض این نیکوئیها را بدی کرد کجا این راه رسم آدمی بود
الا ای احمق بیدین نادان نگردی یاد نعمتهای سلطان چو رستی ز آن مرضهای تن درست
بخاطر آوردن آن ضعف سستی خیانت در حریم شه روا نیست ترا خود ذره شرم حیا نیست
طریق راه مردی این باشد جوانمردی بانیها ایتی نباشد از این بلا بر سر مد
چه زین فعل ازانت بر سر آمد مگو دیگر چنین بیهوده ناگاه مبادا که شه شود از حالت آگاه
جهانرا بر سر تو شوم سازد ترا هم ای جوان محروم سازد چه دایه بدینگونه گفت ورقه از نو باز
دگر گو از میان ورقه کمر باز بدایه داد آن زرین کمر را کلید کارها و الماس و زر را
مدارا زین خود دایه این کار را چه میگوی نمیدانم من آن را هر این فکر تو درستی نباشد
خیانت بیشک از من نباشد بتو بخشیدم این زرین کمربند دل خود را بمنع مبدار خرسند
یکی در ره بمن داد این نگینی بگلشه گفت ده این تحفه ایزد ازان بد و زرش در راه پا ننهادم
قضا را اندرین محنت فتادم چو من از جان خود یاری ندارم بده این را دگر کاری ندارم

این
چو انگشتر را ببیند آن ماه بداند صورت احوال گلشاه بگفتش دایه از روی ترحم
مکن ای نوجوان دیگر تظلم گرفتم اینکه رفتم پیش خاتون بود انگشتر را چه تدبیر دهم آن
بگفتا ورقه گلشه را چو شربت همیشه میشود ای دایه رغبت ز شربتها بگفت ای دایه زیبا
بهر روزه بنوشد شیر و خرما بگفتا دایه را آن شمع انور بیفگنی در قدح این خاتم زر
چو گلشه شیر و خرما را بنوشد به بیند خاتم آنگه بر خورشید ز تو کیفیت انگشتر بپرسد
به پیر سد باز بر گو این خبر را بگو واقف نیم اسیر و آزاد مگر زان نوجوان خسته افتاد
برای خسته بیچاره امروز چو شربت بردم ای ماه شب افروز چنین گشته ضعیف از درد یکی
ز دستش در قدح افتاده اینک شود واقف چو زینها گلشه احوال ترا بسیار رنجد ... گلشاه
بشد انگشتر را دایه روانشد بسوی قصر آن آرام جان شد بدست آورد جام پر ز مجلو
مملو از شیر و خرما بر قدح را فگند انگشتر را در میانش بگلشه برد آنگه روانش
چو جام شیر نوشید آن گل بدید انگشتر افتاده در تب بزد آهی برون از خویشتن شد
چنان گوئی که جانش در بدن شد فتاد آنگه نگونسار از تخت دولت نهاد روی بر خاک مذلت
ندارد عقل ره در وادی عشق گرفتار ره آزادی عشق ز عاشق صبر کردن فکر خامست
بر عاشق صابر افتاده کامت چو عاشق بی صبر گوید گردد عجب نبود اگر دیوانه گردد
بخود چون بازآمد آن نکورای بگفتا صاحب انگشتر کو کی بگفتش دایه ای ماه دو هفته
نمیدانم که او بر من نهفته بقصد اندر قدح انداخت این دست آن جوان افتاده است این
بگفت آنگه بدایه ای وفادار رسیده بر سر من نکهت یار مکن اندیشه دایه اندرین کار

ترا باشد ثواب مزد بسیار سر خاک پایت ای نیکوروی خدا را از سر مژگانش پای
بر او بیرا بگو از روی یاری بپای قصر خرم او گذاری ببینم صاحب انگشتر را
چه شخص است از کجا او در کجا را بپیش ورقه آمد دایه خرم بگفت از خانه بیرون آی یکدم
چو رمز است ای جوان انگشتر را که دیوانه نموده این پری رو کرم کن ای جوان یکدم برون آ
بگلشه خویشتن را زود رو بنما بیا آمد ورقه پر از غم خرم شاد چو گلشه را نظر بر ورقه افتاد
فتاد از منظر آنگه خویشتن را فدای ورقه کرده جان تن را چو آن خورشید خوبان بی وفا شد
سر خود را بپای ورقه افگند سر آن ماه بر زانو نهد او ز دیده اشک خونین گشت آنها
از آن گل شد چو بوی عشق دمها دگر افزون شد رنج ملالش بزد آهی ز جان آن سرو آزاد
بشد بیهوش ورقه هم بیفتاد ستاده دایه آنجا با کنیزان بستر کارات ن گشته حیران
نظرها شان بر آن حالت بکردند گلاب افشان بروی هر دو کردند چو چشم از خواب خوش بگشاد آن ماه
نظر بر ورقه اش افتاد ناگاه چو گلشه ورقه را با خود چنان دید دگر ره نعره زد بیهوش گردید
بهوش آمد چو ورقه یکزمانی دگر بیهوش شد از ناتوانی کز این بیهوشیها میکنی یاد
فتاده در بلای عشق هر دو گهی بگریستی که آه کرده ز ملک زان خبر آگاه کردند
شه آمد پیش گلشه از سر مهر بگفتا این چه حالت ای پری چهر بگو با من تو حال خویش یکسر
مکن پنهان ز من احوال خود را بگفت گلشه ای شاه جهاندار چه شخص است این جوان نیک منظر
چرا گشته چنین مجنون شیدا در این حالت مرا معذور میدار الهی این ورقه جانا ز اینی
قرار خاطر دیوانه من ز بهر عشق این خو زیبا جوانم فتاده آتش عشقش بجانم

فرستادن ملک محمد شاه نامه بسلطان عبدالله و جواب آن

غمش در خاطر من جا گرفته خیالش در دلم ماوا گرفته دران جسم من جان اینچو انست
خدا داناست حقا اینچنانست خداوند را یک جسم و یک جان میان ما نباشد فرق چندان
ز عشقش بیخور و بیخواب است مدام حال ما این است بود این نوجوان غمزاده من
دلم برده شده دل داده من تقاضا بر من رقم این درد غمزده نباید بر من ابیطاقی ستمزده
بجواب ورقه یارنا زنینم اگر ینکم اگر بد اینچنینم ملک محمد بگفتا ای قمر روی
چرا غم بیخوری چندین ورقه است بشد بر بخت ایشان طلب کرد فت هر سو بیشمار طرب گو
بگفتا که شیلان سر کشیدند ز نعمت پیش ورقه خوش کشیدند برای ورقه می آمد بیا پی
کور شربت که نعمت گری بگفتا که ورقه یکو رای زما تقصیر خدمت عفو فرمای
نهان گو بزمانام شانست که مردم خدمت لایق ازانست بکرد خوبی را بر من تو ظاهر
بگفتا ام حمد بجنیان ما جر ز تقصیرات خدمت شرسارم کنون کلک هر ابر تو سپارم
مکن اندیشه او ورقه تو از من بخاطر دغدغه از من میفکن بگفتا ورقه نیکو شکلم
بمردم نام خود عروس نبرد که نگفتم محمودا با تو در را چه جایم مانع آمد ابشه
ملک گفتا بورقه که خردمند مرا خاطر بدو چیست است خرسند یکی آنکه ترا انجا بدیدم
دوم از نالهٔ گلشه رهیدم بعیش شادمانی فارغ از غم شما زین پس بهم باشید خرم
بگویم پادشاه ملک شاهم شما را بنکو رویا غلامم چو این الطاف از سلطان بدیدند
سخنهای چنین از شه شنیدند زبان در مدح شه هر کس گشادند به مدح شاه سر شه بنهادند
شب آمد از فلک خورشید انور بشد پنهان پیدا گشت اختر ز نور شمعها مجلس منور

باز.

زهی عطرها عالم معطر بگفتا شه ز من بدر رود باشید شه با یکدیگر خشنود باشید
چه شه بیرون شد ایشان نشستند در خلوت بروی خلق بستند ولیکن شه از ایشان بد گمان شد
سبد از روزن خانه روان شد که تا واقف شود از حال ایشان بداند صورت احوال ایشان
بجان با شند ایشان نعتها حقیقت باشد از خود یا مجاز ولیکن ورقه گلشه خوش دل
گرفته دست هم ازشه غافل گهی دست او را بوسه دادی گهی او سر به پای او نهادی
گهی گفتند از دیرینه حکایت گهی کردند از هجران شکایت بگفتا ورقه با گلشه نیکوی
ز جنگ عشق دا احوال خالو در انجا آمدن تا منزل خویش ز کینه قتل اقوام بداندیش
ز واقف کردن اندر شتر او ز زالت مجمل کردن عمور ز سوی مکه شام آهنگ کردند
چهل مرد راه بی جنگ کردند بگفتا آن بیت سمیعی بدوشرا سراسر سر گذشت خویشتن را
دگر گلشه گفتا صورت حال ز کینه در زشت بد افعال حکایت های شه سیرت ملوکش
ز انعام کر و نوب بر سلوکش امان جستن ز شه به رامانت که تا ننهد برد دست خیانت
ز لطف خوب اندازه شه ز رحم حال دهمکنف گلشه که در عالم چنین شاه دگر نیست
چنین شفقت که در حد بشر نیست چنین پاکیزه خلق رام ذات عجب دارم دگر شاه چنین است
چه تا مش محمد آمد خلق جهانی دران شب خوب خلق از دوجهان ز الطاف ملک گفتند بسیار
دگر کردند شکر حق بتکرار گذشته حالها با هم بگفتند دران شب تا سحر یکدم نخفتند
بروی بستر تنها نشستند ولیکن دیده شهوت ببستند ملک دارا ز شهوت آرمیده
امید از کام نفس خود بریده بلی هر کاکنه شهوت سر عشق کجا شهوت بود در سفرهٔ عشق

هر آن عاشق که صادق باشد از جان کجا باید رود از نفس شیطان بود عاشق همیشه پاکباز است
ز نفس شهوت خود بی نیاز است هر آن عاشق که شهوت خواه است نباید در ره عشق صادق آید
ملک محمد دران شب تا دم روز بدین ناظر بحال اندو دلسوز از ایشان کار شیطانی نیامد
نقیض نفس رحمانی نیامد ملک معلوم کرد احوال ایشان نیامد کار بد از فعل ایشان
ملک زین پاکی ایشان عجب ماند بسی بر دل بر ایشان آفرین خواند صباح چون برآمد خورشید جهانتاب
چو نرگس چشم بگشودند از خواب ملک آمد بر ایشان چون چنانکه مقارن دید گشته زهره با ماه
ز روی دل نوازش شاه عالم بر ایشان لطفها کرده دمادم بدلداری اندو یار افکار
ملک احوال ایشان پرسید بسیار بگفت امهوش نی ال یا صحبت بشب پاکیزه همچون شب کتیب
زبان بگشود ورقه مدح گویان بشکر نعمت الطاف سلطان که شاهی ملک شرمنده ام من
چگویم پادشه را بنده ام من فلک دایم بکام پادشه باد همای بخت دام پادشه باد
دگر باره ملک بنواخت او را بخلعتها مشرف ساخت او را ز خلعتهای زربافت زر اندوز
یکی در صد رحمتی ورقه افزود مرصع تاج زرینهار بر سر شکسته شد از ان پس ارفق شد
دو هفته مدت چهل شبان روز ملک بود ورکمی اندو دلسوز ندیده لا بغیر از راستی هیچ
بر ایشان لطفهای شه بیفزود بی شفقت ببرد لطف شه چنین تا مدت شدنی با هم
بعیش خوش شد طرب ندو هر تم بگفتا ورقه با گلشاه مهوش خزانیکه میروم و نست شاه خوش
مرا رخصت بده جانا نه امروز که بندم رخت سوی خانه امروز بسوی منزل خود زآهنگ
بیارم مالهای خود فراچنگ چه بشنید اینچنین گلشه مجبور کو در ته میشود از پیش او دور

یالک

تو در چشم منی بیچاره جانی جان بیجان نتوانم زندگانی مشو دور از من بیدل خدا را
بغرقاب بلا مگذار ما را نمیدانم تو را چیست این تعجب چیست هوای ملک شعکونی بسبب چیست
بگریه سر بپای ورقه بنهاد ز دیده اشک خون آلوده بگشاد که ای ورقه دگر رحمی بمن کن
خدا را بهتر که این سفر کن مرا در آتش هجر بنه میندار چه زر در بوته دوریم مگذار
چرا در قصد جان من بکوشی که خواهی روی خود از من بپوشی مرا محزون دل در این غربت گذار
چنان مانم در انجحت جدا بگفتا ورقه از سوز جدائی که بی گلشه نکل ابو روز جدائی
ولیکن بشنو از من ای دلارام که دوری از تو ام باشد بنا کام کشیدن تا قیامت داغ هجران
ز ران بهتر که بودن با رقیبان اگر چه شاه را با من بدی نیست غنیمت دانم شاه را عجب نیست
همیشه گل نباشد باغرا بار گهی گل رو بد از گلشن گهی خار گرفتم آنکه شه گان عطا شد
بگو خود مرد بی دو در یکجا رسد کنون ای سرو قد ناز پرور ز نان شاه ببر شرع اسنور
حرام من تا بر شه ملالها و ز غم اینحال دارم انفعالی تو میدانی که از شبنت اورا
چه میدانی دو در دل چیست او را کجا هر یک قرار ادم بماند بعهد شرط خود محکم بماند
بعالم آنکه او بر یک قرار است تغافل شه نه پرورد کار است شتاب روی رفتنی بهتر ادلاست
روم اینجا مرا از جهل اولا است به بینم همرهان خویشتن را سراق خان مان خویشتن را
اگر توفیق بخشد حق داور بیا یوست بیایم بار دیگر دگر ره گفت گلشه دل افروز
تحمل کن ایا ماه دل افروز چه از شه اینکها نکرد و یقینم پس آنکه صورت حالت ببینم
بجوا اندیشه شه اینی نباشد زبان پر مهر دل پر کینه باشد مبادا شه از ینهم بر نیاید

برویم صد در محنت کشیده   شوم کم درحق من اعتبار رشتی   زبار میشو کسی فسار شتی
نوازهاست هر ابیم طراست   غرض الطاف حق شناسی   بگفتش ورقه گاه دلارای
مرا رخصت بده لطفی بفرما   که هرگز سوی ملک خویش رانم   بنزد دوست خویش را بپنیت رسانم
امانم کرد هر فلاک بیچون   نشستم مجلسی بیارم قصه اکنون
التماس نمودن جهت رفتن ورقه
بیا ای طوطی شیرین حکایت   بگیر از مجلس سازی روایت   سخن از سلشم مجلس کن اغاز
گه ظاهر میشود این قصه اغاز   غرض زین گفتگو اعجاز باشد   کسی داند که اهل راز باشد
مرا مقصود زین گفتار بسیار   همین بود آنکه مجرم سازم اظهار   الهی عاجز درمانده ام من
بکار خویشتن وامانده ام من   بحق مصطفی ختم رسالت   براه خیر کن ما را دلالت
چه عزم جزم ورقه دید گلشاه   از او امید خود ببرید گلشاه   بجو مشکل ببار خود بریدن
امید از روزگار خود بریدن   بگفت ای مونس جانان هرینم   چه سازم چاره جز رویت نبینم
توقع دارم از تو اینکه امروز   چهل روز دگر باشی تو اینجای   در این مدت بهم باشیم ای دوست
دلم فارغ بغم باشیم ای دوست   بسر بردن دمی وصل جانان   کند دفع غم صد سال هجران
بود دیدار یکساعت غنیمت   توقع دارم از لطف عمیمت   برای خاطر من چهل روز
تحمل کن ای شمع جگر سوز   چهل روز ار اگر اینجا بسر برد   بر آمد چه هم عزم سفر کرد
بگفتا دیگر اینجا بودنم چیست   اگر باشم ولی آسودنم نیست   وداعت میکنم ای جمع نوش
مکن از خاطر خویشم فراموش   بگفت ای ماه از لطف خود هلالم   مکن از دست زیان پایمالم
چه بشنید این سخن گلشاه ناشاد   بزد آهی و از بیهوشی افتاد   بهوش آمد فغانی ناله بر داشت
ز اشک دیده بر گل لاله میکاشت   زدرد غیرت خود بر زمین زد   طپانچه بر عذار نازنین زد

[illegible] ۲۱۱

ببرس روان پرستاران بدیدند   فغان ناله برگردون کشیدند   بزاری سر بپای او نهادند
ز دیده اشک خونین برگشادند   ز ایوان ملک بر خواست فریاد   صدا در گنبد افلاک افتاد
خبر کردند شاه انجمن سو   بدو یکیک بگفتن آنچه نشنید   که دیگر باره گلشه گشت مجنون
شد ورقه دگر ز عقل بیرون   بیامد پادشه نزدیک ایشان   بدید احوال ایشان را پریشان
بگفتا شه بایشان این چه حالست   چه واقع شد ترا این چه ملالست   بگفتا ورقه را عزم سفر شد
چنین مهم از وهم بیشتر شد   مشو مانع تو اکنون چنین نشانم   فراقم بر سر آمد چنین نشانم
که چون شد ورقه از من بر ملالم   رسد بر چرخ گردون ناله آهم   گرفته دامن ورقه فراینگ
بسان بینوایان کرد آهنگ   بجان جز دیدن جانان نخواهم   جدا از وصل جانان جان نخواهم
ملک گفتا بحکمت آن پریرا   خدا را بر طرف کن این سفر را   برای خاطرم ترک سفر کن
هوای ملک خود از سر بدر کن   غرض از مال جاه دنیاست   برایت اینهمه اینجا مهیاست
بدست تو سپارم پادشاهی   بکن در کامرانی آنچه خواهی   بزیر حکم تو آرم جهانرا
بپابوست بیارم سروران را   خلاصت سازم از هجرانکه منت   داغ دیگر بر جان گلشاه
بگفتش ورقه کی سلطان عالم   تویی در ملک حسن ای جان عالم   بدین مردانگی شه مرد میرا
نباشد هیچ رسم آدمیرا   بوصفت هرچه گویم ای شهنشاه   تو هستی زان فزون تر قبله گاه
بدو ایا پادشه دستورم امروز   بدار از لطف خود معذورم امروز   کنون مرغ دلم پرواز کرده
هوای مسکن خود باز کرده   به بینم خویش اقوامی که دارم   بدیشان مال ملک خود سپارم
اگر دستم [illegible] دیگر بیایم   بپابوست سرافرازی نمایم   ملک گفتا ز روی مهربانی

ملک گفتا ز دور مهربانی
اگر دستم رسد دیگر بیایم   [illegible]   بپابوست سرافرازی نمایم

علاقه گر بخاطر میگذاری   دگر اندیشه دردل ره چه جای   از این کشور کنون بیرون نهی پای
بکن بیرون ز دل فکر بدی را   بگو گلشاه را همسر وی را   تو هستی چون پسر او دختر
چه دختر چه پسر تاج سر من   بشرع مصطفی و قول الله   بهم بندم ای تو دیگر علاقه گلشاه
بنزد اوس که ام جانت را برارم   در آغوش تو گلشه را سپارم   بشه پاسخ چنین داد آنکه [illegible]
بود از هرچه گوئی لطف احسان   بدین الطاف اقرار دارم   ولیکن کارها بسیار دارم
بهر نوعی که شه شه لطف فرمود   ز رفتن هرچه منعش کرد ننمود   چه شد عازم جدا از ورقه
نتیجه باید اندر کار ورقه   ملک او را اجازت داد ناچار   پس آنگه تمام جهد بسیار
چه شد از وصل ورقه نو عشق   بیامد تا بگوید الوداعش   امید از وصل بگذیر بریدم
ز غم میرفت آن شه زد دیده   بزاری بارها هم اعزش کشند   ز جام درد غم مدهوش گشتند
ز سوز ناله هر دو مجروح   بلاکش در افتاده بجان خویش آتش   بزاری برخ گلشه ناظر
بگفت ای شوخ مجروح خاطر
وداع نمودن ورقه با گلشاه
نگار از تو دوری چون گزینم
ز هجرانت عجب گرزنده بینم   خدا را انکه او مثل حسنا ماست   همیشه باشی و پاینده دانم
کنون با پادشه گشتی مقابل   ز شاه اکنون چون توانم   دل تو بر بمیدارم نگارا
برآید گر ز غمهای تو جانم   تو در عالم همیشه شاد مانیش   مرا بگذار در غم بگذرانم
حلالم کن دگر حرمت بمن دار   دگر مرگ از این عالم بر آنم   [illegible]
[illegible] که مرغ دل زنم آشیانم   چه گلشه دید یارش را روانه   انیس غمگسارش را روانه
برآورد از دل پردرد فریاد   بگفت با دل پردرد فریاد   غریب بیکسی محزون بماندم

چه غنچه بادل

چه غنچه بادل پرخون بماندم   دهد ساقی غم جام هلاکم   بهجر وصل چون بیرون بماندم
یکبت از تاب هجران غم جان   ز چنگ غم بدین قانون بماندم   چرا اندر لیلی وشی خود
در این وادی چه مجنون بماندم   بکام دشمنان از یار ناکام   ز بخت طالع وارون بماندم
ملک گفتا زخون خوار گلشاه   ندارم طاقت زاری گلشاه   فرو مگذار ما را در غم خویش
مکن گلشاه دلریش از پیش   ترا گلشه نه بیند زار گردد   نه در روی تو دیدار گردد
بگفت ای خسرو عالی منازل   بود هر وصل از هجران مقابل   پس آنگه دست یار [illegible]
بمرکب بر نشست راه برسید
روانه شدن ورقه با غلام
روان شد ورقه با تنها غلامی
روان گلشه در بالای بامی   بحسرت در پی جانان نگریست   ز اندوه دل دیوانه بگریست
ز پی تابی شدش محنت کشیده   که نابینا شده ابیشی زدیده   چه یارش در نظر نایاب گردید
روان از وی بشد پیچ تاب گردید   گذشت از کو تمام فلک [illegible]   چو گل پیراهن ناموس زد چاک
چه بیهوش گلشاه شدی همراه جانان   که بی جانان چکار آید مرا جان   الهی درد جانم را دوائی
مرا از لطف بیچونت نمائی   خداوندا مرا ناشاد مگذار   باه ناله فریاد مگذار
از آنجا ورقه مسکین ناشاد   بر آه آورد روبا آه فریاد
[illegible]
برفتن یکسواری دید ورقه   نظر بروی نمود حال پرسید   جوانا این ضعیفی از چه دارای
بدل دردی که داری از که داری   بجا خواهی شدن ای انجم رنجور   شود دردت زیاد از این رنجور
طبیبم من بگو با من مزاجت   که از حکمت کنم فکر علاجت   بگفتا ورقه خرانجا غریبم
بتن محتاج بیمار طبیبم   بکن نظم مرا تشخیص امراض   که در جانم بود این غم اعراض

چه نبضش را طبیب کاردان دید بدانستش مرض از چیست خندید بگفتا درد دل تو درد عشقست
عذارت زینت زرد عشقست بگفتا گر حکیم کارسازی علاج درد هر بیمار سازی
علاج درد بی درمان تو چیست بگفتا این دوا در پیش چیست بگفتا ورقه دارم درد جانسوز
تو مادر مرده را شیون میاموز چه سازد چاره عاشق بجز عشق که عاشق را کند فارغ بجز عشق
چو ورقه از حکیمش کار نگشود روان بگذشت از حکمت برابر بود چه [illegible] راه پیمود انبلا کشی
بجان حسرت این اندر آتش فرو آمد ز اسب شد رفتار غلامش را بگفت ای شیر انگهدار
که چندین گاه در اینجا بخوابم نمانده در جگر یک قطره آبم بگفتا ورقه ای پیرو ردکارم
سپهر چون شام غم شد روزگارم مرا تا خواب کردن بگذار ای تو ای بعد رونق منزل چرا تی
غلام اندر چمن اسپش چرانید بزاری ورقه رو در خاک مالید ندارم طاقت هجر نگارم ازین بیش
نمی‌خواهم دگر جان زین بیش دمی چه اشک خونین ریخت چشم چه سازد دیده گریان ازین بیش
جدا از حاصل عمرم خدایا نخواهم عمر بی جانان ازین بیش بغیر تاب بلای عشق ماندم
نباشد نوح طوفان ازین بیش بسی سرگشته در عالم بودیدم مرا بگذار سرگردان ازین بیش
خداوندا تو میدانی یقینم که درش دوست جانان نبینم چکار آید مرا این جسم بی جان
همان بهتر رسانم جان بجانان همان بهتر که این جانی که دارم روان بر حضرت تو در سپارم
بزاری درد خود میخواست دردم مناجاتش قبول افتاد در دم ز تاب تب سر بالین عمر قد شد
بزد آه جانان تسلیم حق شد غلام اسپش بیاورد از چراگاه بدیدش کشته تسلیم حق افتاده
خوش آن عاشق که گردد محرم عشق بزودی جان سپارد در ره عشق چه شمع از درد عشقش سوز گردد

بمیرد چون بوصلش یار گردد چو ماه در ضلال وصل خرم طپان از خاک میزد در راهم
چه بلبل در چمن خاموش باشد چه چشمش گل نه بیند لال باشد چه زره پیش خور معلوم گردد
چه حرز نایاب شد معذور گردد طفیل دو دست سازد نقد جان را روان جوید از آن خود دوانرا
بلو مشکل بناکامی بمردن ندیده کام جانان جان سپردن غلام آمد بنزد ورقه چالاک
بدیدش اینچنان افتاده بر خاک سرشک از چشم خونبار فرو ریخت فغان از گنبد بالا برانگیخت
دریغا حسرتا زین نوجوانی نخورده بر ز باغ زندگانی بنعوم واقف از جان دادن او
عجب حالیست خوار از مردن او جدا از خواجه مولا بماندم درین وادی تنها بماندم
گرم ناگه شد از انصحرا نمایان دو شخص دو غلام از پیش ایشان بمرده خواجه ام امروز اینجا
ندارم هیچکس دلسوز اینجا [illegible] یارب نمائید بحال زار خود زاری نمائید
بپرسیدند از احوال میت ز اسباب هم از احوال میت بگفتا خواجه من بود عاشق
براه عشقبازی بود صادق بسی در عاشقی ثابت قدم بود چه او کس در همه آفاق کم بود
چه از جانانش خود دور گشت بنوعش تاب هجران نبود جان نداد بود نامش بعالم ورقه گرد
ز غمهای فراق یار خود مرد سواران با غلام ورقه همراه رسیدند بر سر بالین آنماه
چنان سرو بخاک افتاده دیدند بروی خاک سر بنهاده دیدند بآب دیده غسل او بدادند
درونی قبر در خاکش نهادند سپهرا هیچ یارب ندارد چراغ از ستم کاری ندارد
چرا معشوق را این رسم دادی که عاشق را کند از نامرادی چرا بر جان عاشق غم فزودی
بدل آتش [illegible] نزدودی کسی عاشق صادق تو انگفت که اندر راه جانان [illegible]

چه رسم است این دولت چه تدبیر زند فرش قضا جانرا بتقدیر بود او نیز دلها را نشانه
نشان دوست آه عاشقانه غلام ورقه گفتا با سواران کجا خواهید شد امروز یاران
چنین گفتند سوی شهر رانیم که روزی چند آنجا بگذرانیم بگفت آنکه غلام نیک اختر
چه سوی شهر رانید اندرین در گذار آرید سوی قصر گلشاه زهی ورقه اش سازید آگاه
کنید آنکه بلند آواز آنجا زهی ورقه گویان باز آنجا که صد حیف دریغ از ورقه گرد
که او اندر چنان وادی فغان مرد چه اندر گوش گلشه این راز شما را بر خود خوانید او باز
چه پرسد حال ورقه باز گوئید دمی بر روزگار او بگوئید شده ارمغان روانه جانب شام
زهی ورقه خون از دیده اش ام ببار قصر گلشاه ایستادند زبان گفتگو باهم کشادند
دریغا ورقه آن مرد دلاور بصد خواری حسرت در فغان بر چسان مرد آن غم ناشاد ورقه
بناکامی چسان جان داد ورقه چه شنید این سخن گلشاه ز غیب بسان همه بزد گل چاک بر جیب
چه آوازت اندر گوشم آمد بقصد عقل هوش دینم آمد چه آمد پیش از بخت سیاهم
چه زهر چاره خود از که خواهم چنانش ساخت از عقل خرد فرد فغان نوحه شیون بر آورد
ز ناخن روی خود بشکافت خونین بشاخ حسن خود گرد رنگین رخ او رشک گل برگ تر بید
بر اهر ناخن صد نشتر بود ازان نشتر رگ جانها نماید زمانی قطره خون صد جانا بید
ز غم بر سینه خود سنگ میزد هم از سوز جگر نیرنگ میزد گهی بر سر زدی دست ندامت
گهی بر بازوی سنگ ملامت بکندی موی خود بر باد دادی تو گوئی نافه چین بر گشادی
شدی غلطان بروی خاک چون گوی بگردش خم چوگان گشته گیسوی بت گفتند حال زار گلشاه
[illegible] کار گلشاه فتاده کار گلشه سخت مشکل بیادیی برد امید از گل
سراسیمه ملک آمد بر او بگفتا در چه حالی ای پری رو بیا مدنش بر گلشه ناشاد
بگفتا [illegible]

بگفتا ای صنم بازت چه افتاد بگفتش ماه گلشه دلربایش چه محنت در جهان باشد ازین بیش
کجا شد ورقه مسکین ناشاد بتلخی جان شیرین داده بر باد بصحرا آره برده بجا ی
بود ماوای او در بیدوائی غریب و بیکس و بی یار مرده قرین رنج با تیمار مرده
در انساعت که یکدم پیش بود چه مشکل چیز که بیمار میبود در اندم چشم حسرت [illegible]
نبیند روی انکس که باید ز جانم بهتر میداشتم من ز دست او را چرا بگذاشتم من
نچیده یک گل از چمن امید خلیده در جگر صد خار امید عجب کی جانم برم زین غصه جانم
[illegible] جانم جان تنهم ملک گفتا نباشد این سخن راست چرا باید غلط خود را چنین کاست
حسود این سخن را در ضمیر زد که باشد زنده یار دلپذیر [illegible]
نمانده دیگرم صبر و مدار بیا از لطف ای ماه تو باخی بیا تا اینچنین همراه باخی
بچشم خویش آنجا را ببینم شود تحقیق این حالت یقینم ملک بهر وفای آنجگر خون
دو مرکب خواست او مانند گلگون نشست اندر دو رفیع هودج آنماه ز شهر آمد برون با شاه همراه
خلایق قصه ورقه شنیدند که هم از پی سلطان دویدند [illegible] سلطان
نقیب عالم شیخ و مریدان تمام شهر [illegible] شدند از کشور بیرون [illegible]
بسر قبرش رسیدند ز دل آه ندامت بر کشیدند غلامش بر مزارش بود گریان
چه اشک عاشقان بر خاک غلطان چه شه را دید از دور [illegible] بسر خاک سیم ریزان بیکبار
بگفتا از فراق ورقه صد آه بقای عمر بادت ای شهنشاه جهان با هیچکس یارب ندارد
سر مهر و وفاداری ندارد تو در عالم شها جاوید باشی که ما را فارغ از امید باشی
بگفتا با ملک گلشاه طناز هزار حیفت بفرما ای شهنشاه

پروی قبر ورقه زد بنالم دمی از درد دل آنجا بنالم مرادم نیست جانم زین نبد
مهد عهد ما اکنون چنین بد بعهد زاده خویش دبتارم بعد یار و رفیق غمگسارم
شفقت او نبود کر گذاری که کریم یکزمان بر روی نزاری چنان رسمش در عادت نداشت
کنم نوحه برادر مقصود جانیست شوم تسکین که بینم مقتبس او دمی نوحه کنم بر تربت او
شهنشه دستور داد آنان از راز چه خواهر آمد انداز پرده راز بشد کلثوم تنها با غلامی
ستاده خلق انکشور تمامی چه جنبش بر مزار ورقه افتاد با آه و زاری در افتاد
نمود از آب دیده گل زمین تر همین از سوز دل میگفت ابرا
بشد پنهان زچشم یار امیدست چرا کردی چنین افکارم امیدست هوس دارم خرم سکین جوان
بسوی رفت خود آرم امیدست تو جان در محنت هجران کشیده چرا منهم کنون نپارم امیدست
زبی مهری دوران ستمگر فغان از جور گردون دارم امیدست بسوی خود مرا بنما راه
بده اندر حریمت راهم امیدست زهجران تو رفت از دست کارم بکن لیکن کنیز درکار ایمت
تو بودی همدم همراز باغم تو بودی مونس غمخوارم امیدست چرا لب از تکلم بسته داری
بعد با تو سخن بسیارم امیدست چگریم در فراقت چنین گذارم نمانده قوت گفتارم امیدست
کشیده باره بار فراقت نمانده طاقت رفتارم امیدست چنین نوحه از تو بر دلم ماند
نباشد جز اجل بیمارم امیدست نجنبد یک گل از باغ امیدی جلیده در جگر صد خارم امیدست
کنم خود هلاک اینلحظه بنشست بود ارزنده کانه عارم امیدست کشیده تیغ آنگه از غلافش
که از انهم

سرانرا نهر از روی نافش بسینه خنجر بران فرو برد چه شمع از آتش سوزان فرو مرد
نمود زخون خود رنگین زمین بهر جان زخم آنان زمینی اگرچه در جهان عشاق کم نیست
چه اینان هیچکس ثابت قدم نیست بلی عاشق کسی میتوان گفت که بتواند جواب عشق را گفت
فدای دوست شو تا دوست بینی هزاران مغز را در پوست بینی ملک یحیی چه کلثوم را چنان دید
تن صبر لطیفش را زجان دید فتاده سینه سوراخ پر خون بان لعل سرتاپا گلگون
فغان ناله شیون بر انگیخت ز دیده اشک بر رخساره میریخت برای ماتم آنهر دو عاشق
گریبان چاک زد چون صبح صادق غریو از لشکر خاقان بر آمد فغان از گنبد بالا بر آمد
خلایق در عزا اندر مهجور بر آوردند آه شیون شور چه شه را مضطرب دید شه هردم
درافتادند جمله در سوتم نصیحت بر ملک گفتند اغاز مکن خود هلاک ای فخر ناز
شکیبائی شعار اولیا است محبت صابرین قول خدا است بوقت محنت غم صابری به
زحق هرچیز آید صابری به بکن صبری بهنگام مصیبت که کم شد در جهان نام مصیبت
ترا غم خوردن ای سلطان فریبید بس کس چنین شیطان فریبید ترا یکموی از سر کم مبادا
زاندوه زمانت غم مبادا تو ظل الله ای سلطان عالم مبادا سایه تو در جهان کم
بشد از گریه کردن شاه خاموش بشد آب نصیحت دیگی از جوش بگفتا قبر ورقه بازگو کنند
بدو کلثوم را همراز کردند چه کرد ادجاید راعوش و رقه نهان کوش او بر کوش ورقه
چنان ان امر فرمان ملک بد نهادند هردو را از یکلحد زود بفرمان ملک یحیی ستارند

بیکجا هردو را باهم نهادند سپردن هردو را از خاک باهم در انخلوت سرا گشتند محرم
ملک فرمود تا بناء استاد طلب کردند انگه چند بنیاد به بالای مزاران اسیران
یکی عالی عمارت ساخت سلطان ملک آنجا سرای کهو بر خورشید بر افراز بلند آنجا شهر خورشید
بشد از بهر شه ترتیب ایوان رسیده کنگره قصرش بکیوان چه آنجا نیکو تخت بارگاهش
کشیدن رخت خود خیل سپاهش سراو خانهان باغ بستان برای منعم درویش سلطان
بنا کردند بنایان صادق ز بهر کهی هر یک لائق موافق خلایق ساختند جای غنیمتش
فراوان اندرون ناز و نعمتش بشد آنجا شهری با شکوه گرفته ره رهنمون هر کروهی
هرانکس را که بد در دل مرادی بروی تربت آن سرنهادی شد از یمن وجود آن دو محرم
روان حاجات هر مسکین مظلوم هرانکس را شدی مقصود حاصل قرار آنجا گرفت گرد منزل
ازینی چون مدتت بگذشت زایام ملک آنجا یکه بگرفت آرام درانمنزل که ایوند نشین شد
بهر و بخت و سعادت همنشین شد بیاکر مومنی پاکیزه دبینی
شنو این معجز از اهل یقینی بجوی این معجزات شاه کونین که بگذشت زمقام قاب قوسین
محمد احمد محمود او بود خدا را مقصد مقصود او بد رسول هاشمی فخر امامت
رسالت پیش او ختم قیامت کنون این معجزات مصطفی بیست شنو کردد ذات ذوق صفا
سفر افتاد روزی مصطفی را بعزم غزوه روزی از قضا را بسوی مشرق انمغرب نقالند
دیگر کارش بکام مدعا شد چه میگردید از انشهر ولایت بسوی شاه مردان شاه ولایت
[illegible]

ملک یحیی ازین دولت شد آگاه که آمد مصطفی میا پیدا زراه ازین مژده بغایت شاد گشتند
باستقبال در ساعت روانشد ملک بنهاد بر پای نبی سر مشرف شد بپا بوس پیمبر
دگر بوسید پای مرتضی را علی عالی آن شیر خدا را رسول هاشمی شاه مردان
نمودند در آن قصر سلطان ملک در خدمت سلطان سبط سه روز شب فتادی از سر پا
به تقریری ز حال اندوهگینی ملک گفتا بلا ختم النبیین چه بشنید آنسخن سر خیل ابرار
بگفتا با علی آن شیر جبار چه در دنیا به کامی نشنیدند بدینسان مرده اند آن شهیدند
شهید عشق گفتن زیارت بود صد سال عقبی زان کفایت بیامد مصطفی ختم رسالت
بسوی قبر با شاه ولایت تمام لشکر اصحاب سید سخن گویان از ابواب مسجد
امیر المومنین با جمله اصحاب بگفتند با نبی الله در این باب رسول برحق معجز نمائی
بکن از لطف اینها زاد وعایت نبی فرمود با اصحاب یاران که تا حق ایشان از عمر ایشان
اگر چیزی ببخشید اعزیزان زعمر خویشتن هر یک از ایشان کنون منهم کنم با ناله دعا
دعائی تا قبول افتد بدرگاه چه سبزه سر برون آرند از خاک بماند در تحیر وهم ادراک
امیر المومنین شاه ولایت بگفتا با نبی جانم فدایت مرا جز آنکه یک ساعت نگاهی
کنم بر روی آن ماه نگاهی بدادم باقی عمری که دارم هم اکنون بر قدوم تو سپارم
بیامد جبرئیل از حضرت حق بگفتا این نبی ای نور مطلق سلامت میرساند حق داور
کرم بنمود اکنون شاه بیبر امیر المومنین کل سخی دست علی عالی از بهر عطایت
علی عالی از اد عطایت

بصد برمن عیان احسان حیدر بخشیدم کنون برهان حیدر مرا انعام مرده چهل سال باهم
برادم عمر بی اندوه و بی غم چه بیتم بکن اکنون دعا ئی مهم دردم دعا بت را دوائی
تو صنع مخلوق من خالق تو تو محبوب منی من عاشق تو بگو عاشق سر از فرمان محبوب
به پیچد گر بگوید زشت یا خوب غرض از افرینش با محمد تو هستی نور بینش یا محمد
طفیلت جمله عالم افریدم زادم جسم پاکت بر گزیدم دعا ئی کن از لب جانپرور تو
گذر ابنی بروح تو زندو بر تو بنی از جبرئیل این مژده بشنید رخ خود از تضرع بر زمین سود
بگفتا یارب از لطف عمیمت کرم فرما چه میدانم کریمت ز لطف خود بدیشان زندگی ده
زفرعون ن فرزندیگا ده ندیده کام دل غمناک رفتند بناکامی بزیر خاک رفتند
تو بخش بنده زالطاف بیچونا بدیشان عمر دیگر بخش اکنون براورد ند همه دست شفاعت
دعا گفتند امین الجماعت دعا یشی استجابت یافت درهم بهیبت در زمان انقش شد شق
گرفته یکدگر را تنگ در بر براوردند ز فاک لحد سر چه دیدند مصطفی و مجتبا را
رسول هاشمی بدر و جا را همین گفتند شکر ایزد پاک بزاری روی بنهادند بر خاک
در ان مدح پیغمبر بگفتند ثنای خواجهٔ قنبر بگفتند روانگشتند ان پاکیزه دینان
بنزد مصطفی بخشنده جان ملک بخشی چه روز اندوتی دید بنزد مصطفی شان در زمین دید
بشد پیش پیمبر ذکر گویان که ای اقا به بندید عقد ایشان بنیع انکه بیت لخطم پیغمبر
نکاح و رقه گلشه بهم بست بهم بودند ایشان تا چهل سال بعیش شادمانی فارغ البال
دلا گر عاشقی پاک سلیمی براه عشقبازی مستقیمی نکو میکن نظر در کار ایشان

بندگی

بناکامی چو ترک جان گزیدن پس از مردن بکام دل رسیدن تو هم گر کام دل خواهی طلبکار
بناکامی بیا چو مرد نا چار زجان بگذر بجانانه ببینی بگو حالت پروانه بینی
دراول ترک باب خویش کرد زسوز شمع روز بیشتر کرد خوش ان عاشق پاکیزه دامان
براه ایشان چو مردان دامن دان قبای مرگ جو خود بپوشید لوای زندگانی را فروشید
بماند نام جاویدش بعالم نگردد در دو عالم نااو کم دلا گر عاشق عشق ابنچنین باز
وگرنه خویش را بیهوده مگداز گهی جان باز جان پرور نگردی بشو دیوانه صحبت پرور نگردی
دلی دیوانه بیراوایش نباشد سر بیرشوه انفش نباشد بیا تا عشق بازی خدا را
بناکامی دیگر مگذار ما را خداوندا بپاکان ره عشق بپاکان ره در خرگه عشق
بنا بید خود در انفعالم ز انفعال معانی در زوالم ز ناکامی مرد پاک بازی
بشوم پاکیزه اندر عشقبازی از این آلودگی چند پاک گردم براه پاکبازی خاک گردم
الالای مخلص پاکیزه دینی بعین خرده پاکیزه بینی خداوندا دل پاک گویان
چه پاکم گر که فکر گویم کنون این داستان گوید اخر خدایا فیض کرمان روز آخر

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید الحقیر الفقیر ... المیم
... الکریم ... الصدیق ...
... ... بتاریخ
دوازدهم شهر رمضان المبارک

٧٢٣

کان طفل بسالی روزگاری دیوانه شده ز مهر بغنی یاری در عشق لبی فسانه گشته
رسوا شده زمانه گشته وین هم که ز اهل حال باشد بر تاج اهل قال باشد
اشفته بدیر ز مهر رویش اماده دگر هزار رویش میکرد بزرگ لیک بسیار
میداشت عزیزان گهواره روزی که بده رسید سالش شد ماه چهارده جمالش
میخواست پدر بکام دل مرانی منت ده چنانکه دانی از سرحد کوفه تا بغداد
مردم بقبیلها فرستاد آورد موالی عرب را علامت ندا جمالش طرب را
باده طلبید جام در داد انگاه صلای عام در داد بر خواست نوای چنگ بربط
که مرغ کباب گشت کم بط از عود که جانب صدائیش شد شاره نی زنار هایش
نی بهر نوای روح پرور که بید دهان زنای تاسر بهر دف مطربان محفل
مه پوشی زهره جلاجل هر نغمه که خوش کم چنگ بشنود در گوش گرفت نغز بشنود
ساده پسران شکفته چون گل گردید مغنیان چو بلبل جام می ارغوان نهاده
لب بر لب دلبران نهاده برخواسته بهر رقص خوبان برنغمهٔ چنگ پای کوبان
ان اهل طرب شکفته بی غم فارغ ز غمعشق محب هم از بهر حباب میر ماران
آورده زر بسی محب ثمار ان زمین جهان زبی حسابی میخورد طپانچه رباب
ان سید جامی جمیل روز کرده ید زباده مجلس افروز میکرد انخیل بهر فرزند
نوشی بطل بیاد نسل پیوند بررسم ملوک نسبتش داد ان کان بمکتبش فرستاد
چون پسران افاسیم عجب رفتند با او بسوی مکتب با ان پسران ماه مانند

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
بنام نقش بند آدم از خاک

هم وصل شدند و هم رسیدند زان سر و قدان نار پستان
شد باغ بهشت ان دلستان زان غمزه زنان شوخ طناز
گردید نگار نقش همراز پس دختری نادر لطیفی
خوش کرد انس را حریف در بازی جادوکان اذ رم
گویا که سرشته اند از شرم خورشید ندیده سایه اش را
هم نیز ندید پایه اش را دایم گل عارضش ز پاکی
در زیر عرق ز شرم ناکی چون ماه نهفته زیر نقاب
با پنجه آفتاب در تاب لیلا نامی عذاری
غنچه دهنی سخن گذاری با روی گل و بموی سنبل
خندان چمنی ز سنبل گل شیرین حرکات عشوه انگیز
از خنده شکرین شکر ریز ناز بار و
صد گونه کرشمه اش در ابرو از شکر لب شکر ستانی
زلف بوستانی بادام دو چشم ان صنمبر
گردیده نهال ناز را بر ان هر دو هلال ابرو بر بام
ابرو همه برگ سبز بادام رشک کمان ابرویش بر پشت
همچون غنچه ز بنفشه بر انگشت هر یافته اتفاق رعنا
چون برگ شقایق ز حنا رخساره دلفریبش آلها
لوی ز نقشش از ان جاها شد خال ز روی سیل ابرو
بلبل فروغ عارض او زان پای که در نگار بسته
سرو لب لاله زار بسته ان دلبر شوخ چشم زیبا
آراسته از هر نیزه دیبا از معجز موی ان دل افروز
در عالم دلبری ان گلشن حسن را بیکبار
شد قیس بنقد جان خریدار ای عشق و بیش
ان نیز بمهر دل خریدش عشق آمد در حواس جا کرد
خود را بدو یار آشنا کرد دادند دل ان دو یار با هم
کردند بنای عشق محکم
در خانه جبر آتش افتاد

در خانه جبر آتش افتاد

در خانه جبر آتش افتاد شد خرمن ننگ نام بر باد
گشتند ز جام عاشقی مست دادند عنان عقل از دست
این دیده در او هلال مانده وز حسرت ان جمال مانده
او نیز نهفته آه میکرد دزدیده در او نگاه میکرد
هر دم ز بهانه بمکتب رفتن بدران چو سیم غبغب
با هم چو حریف راز گفتند حال دل خویش باز گفتند
باز آمده بهم نشستی ونرگس شنید لب بستی
کردند هوس که پیمان را زان قصه کسی خبر نکردی
در هم نگرند آشکارا بخو ان نظر نکردی
از روی بهانه ان دو همدم گفتند برسم شرط با هم
در هم نگریم یک زمان نیز وز چشم زدن کنیم پرهیز
بر هم زند انکه چشم را زود در بستن شرط فتنه شان آلود
با هم چو حریف شرط بستند بی دغدغه رو برو نشستند
گشتند ز مهر ان دو دلدار حیران جمال هم بیکبار
کردند چو مهوش ما نظاره هم بدین بهانه
طفلان ز غم الف شناسی قیس از غم دل بناسپاسی
با ان الفی که بود میلی بودان غم دل ربای لیلی
نقطه نشناخت ان دل افگار جز خال سیاه عارض یار
از قامت الف آن دلارام بر صفحه دل نوشت الا آم
در دست گرفت ان دل افگار لوح بطریق لوح دلدار
از دوری که صفحه ای شد شیفته ی میکرد بدل بلوح ان ما
رفتی به بهانه در پی او کین نخته نیست آن من کو
هر لحظه ز اشتیاق رویش رفتی به بهانه نکویش
ان شیفته بر صدف طفلان میرفت بمهر باغ بستان
بودان غرض حسن وصال لیلی ان قیس شکسته دل ز مکتب

رفتی و بخانه جانب کوی در راه بکودکان همراه
افسانه عشق یاد میداد طفلان بطریق دلنوازی
کردند با وی بازی میلش شده بود بازی پس
بود کسی غرض عشق بازی پس زین واقعه چون گذشت سالی
شد روز وصال راز والی گشتند ز عشق ان دو همراز
یک یک بین کودکان خبردار هر طفل که شب شدی بخانه
بگفت با مادر ان فسانه ان گوهر راز سفته کردند
ان سر نهفته گفته گفتند ان راز نهان علامت شد
از هر دو تن ملامت شد از ترس زبان عیب گویان
بودند نهان نظاره هم نفاس کنند
پیکانه صف معانی کنند دزدیده بهم دگر نگاهی
ایشان غم دل بهم نگفتند ره از ان نهفتند
از کلش عشق ان دو دلجا هم راصبا بهر طرف بوی
شد مدعی ان بوش میدار نهفته گو بپوشی
انگشت که مرض گشته نهانی ضعف بدنش بوان نشانی
ان شب که هلال بر رخ از دیده چه سان شود نهفته
پنهان نتوان بعشق گوشید آتش نتوان به پنبه پوشید

لیلی و مجنون وصحبت کردن

ان گوهر راز که سفته شد با مادران صنم بگفتند
بشنید چو این حکایت ان زن زد دست دریده جامه از تن
بکرفت ز قهر روی بر کند معجر بدرید موی بر کند
انفس بکریه سوی لیلی گردید روان چو تیر سیلی
بنشست بکرد جیش دختر رخساره ز آب دیده کان تر
گفت که شنیده ام فلانی اشفته تو شده جوانی
وین هم که تو نیز اسیر اوی آزرده ز زخم تیر اوی
با مادر من

ای مادر من روایت اینها وز من چو توئی شنیده است اینها
باید بحیا شوم کوشی چندانکه ز زلف رخ بپوشی
باید نکند زنان نکو روی چون معجر خویش چین بر ابروی
سوی نظرت کند نگه چشم میلش نکند ز رشته چشم
گیرم بود هزار عاشق معشوق شدن ز تو چه لایق
ناموس مرا بباد دادی در سر زنش عرب فتادی
گردی بعشقبازی مردم ناموس هزار ساله را گم
زین پس منشین بخانه خویش بد نام مکن مرا دگر بیش
بر بند ز خواندن سبق لب بنشین بجد مرده کبر از مکتب
گر بار دگر ز خانه بیرون کویم بپدر برید در خون
باشد همه ننگ عار دختر خوش انکه نزاد او ز مادر
وز او زنان ننگ و بابا بی ننگ بنیر ننگ
دختر باید ان نه بیند جز روی یهان دگر نه بیند
گوهر که شد بدین هلاکت از سفتن او که آید ش پاک
گلدان شرف لطافتی هست چندانکه نکرده کس باو دست
انگشت گرفت گل ببویش از دست بیفکنند بکویش
ان سیب که هست طعم قندش چون یاره بود کسی خریدش
بنشین بحیا و شرم خاموش از جا در موزه کن فراموش
ور بستن چشم بند بکذر ساز از مژه چشم بند دیگر
هر شیشه چشم بند بر روی چشمیست بی نظاره اوی
رخساره خود ان همه ان مه یار از خانه دگر برون منه پای
رخ سفید است که حالت صبح شفق سپهر عفت
نیلی نکنی ز وسمه ابروی کان عیب بود خرابت ابروی
در خانه نشین چه باید حجت با دختر خاطرات توان گفت
سر بر نیز نی ز هیچ روزن ای سر زنشت مرا سر زن
خواهی در دریچه بنگری کس

دراینجا بین اگر کشت دربسی ۰ لیلی چو شنید این سخن را ۰ پس حرف فکند خویشتن را
کای باتو و هر کو بر ان چیست ۰ معشوقه کدام عاشق کیست ۰ این عشق کجاست در جهان ان
یا نام و همت درد یاران ۰ با عشق ز جنس خورد پنهانست ۰ از بهر خدا این نکو راست
هرگز نشنیده ام من این نام ۰ لطفیست که نیست در جهان عام ۰ کو این سخنان که من ندانم
و ز لکن جوابی ان بمانم ۰ خواهی که دلی مرا کنی خون ۰ با من سر با زل داری اکنون
مادر چو بدید چون لیلی ۰ فی الجمله از ان شدش تسلی ۰ خواموش چو شد شکوه در رشک
شد حرف نفس ز خاطرش حک ۰ لیکن ز برای احتیاطش ۰ در بست بر او در نشاطش
[illegible] بعد از اینش ۰ ننمود دگر بدو آینش ۰ ان نور ز دیده جا جدا شد
[illegible] ز فراق مبتلا شد ۰ لیکن چو شد از فراق رخسار ۰ از محنت هجر گشت رنجور
نه باکه رود بسوی یارش ۰ نه یار نه صبر نه قرارش ۰ رازی که نه با کسی توان گفت
قدری که ببر ملامت توان سفت ۰ چون کرد فلک ز یار فردش ۰ پر تاب ز هجر عارض زردش
چهره اگرچه زعفران کاشت ۰ لیکن بطپانچه سرخ میداشت ۰ از ترس نهفته میکشید آه
تا کس نشود ز کارش آگاه ۰ شد زار و نزار از غم یار ۰ خوش آنکه به بهانه گاه بیمار
شبها که ز بیم طعنه رستی ۰ در گوشه خانه نشستی ۰ با خاطر جمع ان جگر سوز
از غصه همیگریست تا روز ۰ از آب دو چشم ان صنوبر ۰ میبود صباح جامه اش تر
میگفت بهانه ان شکر لب ۰ کین جامه تر از عرق شد امشب ۰ گه دارد ز هجر گریه بنیاد
میگفت که مرگم آمده یاد ۰ این مهر سرشته وفادار ۰ چون خواست که [illegible] از غم یار
[illegible]

میگفت که گرفته درد لم درد ۰ و آنگه بهانه ناله میکرد ۰ گه در خفقان ز هجر در تب
گفتی که مرا گزید عقرب ۰ تا روز ز هجران پیر براد ۰ میکرد بان بهانه فریاد
هر لحظه بهانه دگر کرد ۰ رخساره بآب دیده تر کرد ۰ چون خواست ز وصل داد از دست
در زاویه فراق بنشست ۰ با محنت هجر یار میساخت ۰ ناچار بروزگار میساخت
[illegible]
چون قیس بریده از لیلی
با هیچ کسی نبود میلی ۰ میرفت بمکتب ان جگر سوز ۰ بر یاد وصال یار هر روز
وصلش چو نمیشدی میسر ۰ میزد ز فراق یار بر سر ۰ چون یار نمیشدی بکلی زار
میگفت بگریه ان دل افگار ۰ کای لاله عذار سیم غبغب ۰ ماتم کده گشت بی تو مکتب
طفلان که سبق کنند بنیاد ۰ از هجر تو بر کشند فریاد ۰ از دوری تو ای نگار مه رو
مانده ورق ۰ سبق سیه روی ۰ گشته الف از غم تو مویی ۰ میلش نشود بهیچ سو شد
بی غنچه ان دهان چون میم ۰ دلتنگ بماند غنچه جیم ۰ از دال بکی کجات تو دیده
خم شد که ز خاک پات بچید ۰ سین از غم ان نگار خندان ۰ انگشت الف گزید دندان
در هجر تو خال های مشکین ۰ شد قطره اشک بر رخ شین ۰ همچون بگذر صاد از غم عین
چشمش نرسیده بی تو بر هم ۰ در هجر تو نون ز نقطه نهاد ۰ داغی بسیاهیش نیفتاد
چندان بامید وصل دلدار ۰ میرفت بمکتب ان دل افگار ۰ میگفت بگریه آه لیلی
از درد فراق وای ویلی ۰ الله الله چه چاره سازم ۰ با هجر تو سیم حیله بازم
دیدی که فلک بمن چها کرد ۰ وز عجم تو ام مرا جدا کرد ۰ بی تو دگرم نماند طاقت

جانم بلب آمد از فراقت ۰ [illegible] از فراق شد فراقم ۰ جانم بسیل خورد باده شد چراغم
از شمع [illegible] ز سوزم ۰ [illegible] میرو [illegible] ۰ بی تو سن جان فگار دلریش
راضی شدم ز مردن خویش ۰ درد غم هجر اگر چه باین ۰ وای [illegible] مسکین
این جان چه بود اگر در آتش ۰ ور غیر خوش باشد اگر سرانی ۰ عمری که [illegible] حرام است
مرگیست که زندگیش نام است ۰ ای کاش که مادرم نزادی ۰ ور زاد اجل بباد دادی
مهر لذت زندگی ندانم ۰ مرگ دگر است هر زمانم ۰ میبود ز هجر یار دلتنگ
بر سینه زمان زدی دل سنگ ۰ یکروز بهانه برانگیخت ۰ وز شیشه ننگ نام بگریخت
[illegible] ۰ مجنونی ۰ آمد ز طریق خویش بیرون ۰ پوشید دو چشم خود که کورم
در مانده ام غریب و دورم ۰ میکرد ز هر طرف گدایی ۰ میگفت صفت بی نوایی
دریوزه کنان رسید ناگاه ۰ مجنون بدر حریم ان ماه ۰ کوران عصا ز در در آمد
تعزیه بقصد در سرا آمد ۰ غلطید دو روی بر خاک ۰ افتاد بروی خاک غم ناک
لیلی چو نگاه کرد از دور ۰ دانست یقین که کیست این کور ۰ با مادر خویش گفت [illegible]
کین نابینا فتاده محکم ۰ یکروز بسوی دست ان کور ۰ افتاده و میرود بران [illegible]
زان پس بسوی در نمایش راه ۰ کوراست ز ره بمانده ناگاه ۰ لیلی بسوی ان فتاده شد نیز
دستش بگرفت گفت برخیز ۰ زان پس بسوی در نظاره آمد ۰ گشت از سر مهر عذر خواهی
بگرفت پی انکه لیلیش دست ۰ با یار قدیم عهد نو بست ۰ مجنون به بهانه دید آصلی
ان قدر که گاه داشت اهلی ۰ روز دگران بهانه پرداز ۰ گه از سر مهر قصه آغاز
[illegible]

برکرد دل از هوای لیلی ۰ کوراست نیست هیچ میلی ۰ آنکس که خواهدت کشی کیر
انکار که مرا ماتمش گیر ۰ برگشت کراز تو بار غم نیست ۰ تو شاه نه که یار کم نیست
من خویش قبیله نیز دارم ۰ خویشان جمیله نیز دارم ۰ در حسن لبوه فسانه هر یک
در جلوه کری یکی یک هر یک ۰ ز آنها دل تو بهر که باید ۰ گو بر که بخدمت تو آید
[illegible] ۰ مجنون بجواب ان خردور ۰ از درج دهن فشاند گوهر
که ای باجی [illegible] ۰ درگاه تو قبله قبایل ۰ شاهان سگ آستانه تو
محتاج بخیل خانه تو ۰ ای قوم قبیله ات بعالم ۰ فرخنده ترین نسل آدم
قامت نه ده برنج زمانه ۰ خال سیه از سیاه دانه ۰ شور عربی بخویش زبانی
رشک عجمی نکته دانی ۰ دانی که مرا ستم رسیده ۰ با خود ندارم من این دریده
این شیفتگی بدست من نیست ۰ کس چو منم ز جان خویشتن نیست ۰ رسوائی خویش کس نخواهد
بی محنت رنج تن نکاهد ۰ خواهر ز فراق او بنالم ۰ بر حضیر برادرش از [illegible]
بازآر دل مرا ز کویش ۰ تا من نروم بجست جویش ۰ دردی که ز تن مرا طبیب است
رفتش نشد حقه طبیب است ۰ زخمی که رسد ز مار گیسو ۰ نتوان بفسون تدارک او
درد سر هجر یار همدم ۰ از صندل سوده کی شود کم ۰ خجلت زده ام پدر ز کارم
در گرده خویش شرمسارم ۰ یکسر سخنانت ای خردمند ۰ دانم که بود نصیحت و پند
گر از سخنت برون روم بد ۰ در پیش خدای میشوم رد ۰ در قول تر اگر بجان جای
دل نیست بدست چون کنم وای ۰ چون نیست بدست اختیارم ۰ بگذار مرا پدر بکارم

ان به که نصیحتم نگوئی دست از من و دامن بشوئی ان دیده که آمد از ازل کور
از یاری سرمه کی دهد نور پندم چه دهی که جای پند است پند تو مرا نه سودمند است
در سینه مرا هزار روز خ خو کرده که چنین بسوزم آوخ از محنت رنج چشم نگاهم
بیمارم و زار چون ... تنالم کو بیش مرا ز درد بردل برداشتنش لیست مشکل
کم خور غم این دو چشم پر نم در باشش بخوردنی کم چشمی نه دوا پذیر این درد
ره بیش مکوب ای من سرد بگذار مرا که زار میرم اندر سر کوی یار میرم
یاری که بگیرد آستینم به از سگ کوی او نبینم گر سر بنهم ز درد بالش
خشت در او است گاه بالش از پای سگش نشان که بینم گلگونم خواهش بچینم
بی درد غمش بها که جانم مانند غمش از چه منی نمانم گر مطلب کشتنش ز آتش
جان من چو صد من فدایش سر کو ز رهش دریغ باشد شاید ته طشت تیغ باشد
سنگی که ز یار رسد بر سر خوشتر بود از هزار افسر جان بهر نثار یار آید
بی یار جهان چکار آید ان لحظه بود بچشم کارم کو باز شود بروی یارم
باد است از آن مرا است میلی کو جامه درد هجر لیلی میگفت حدیث عشق مجنون
در پیش پدر دو دیده پر خون مجنون چو به هیچ تاب افتاد ان پیر در اضطراب افتاد
کش بنشین چه که غم ... این راست نشان بود الم حیث بو اسطه زرد شد جبینش
خون شد روان ز آستینش فصاد بدست یار زد نیش بر دست من آمد آن ... اندیش
انجا که الم از آن یار رم اینجا من از آن الم فگارم خون دمد یار من تو بی ...

در مذهب عاشقان دوئی نیست نه او لیلیست نه من مجنون یکتن شده ایم هر دو اکنون
این گفت و گرفت راه وادی چون سلطان بنا مرادی گریان گریان ز جانب نجد
ان شیفته رفت جانب نجد پیش پدرش ان عیان بود معلوم چو گشت انچنان بود
بیچاره نامراد دلتنگ زین گونه فتاد اشک گلرنگ
کان پیش پدر مراحل هجر وان نامور ممالک زجر یعنی مجنون دلیر میدیده
درد هر بجز جفا ندیده میگفت ز هجر یار محزون پیراهن چاک چشم پر خون
تن کشته برون سینه ... ضاره کبود سر شکسته گلهای کبود عذارش
رومال کبود زرد زخم یارش هر ... که زد بجیب افسوس شد رخنه شهر بند ناموس
از سوز درون زد ... چون خرمن سنگ نام آتش بر سینه که از فراق زد سنگ
زان سنگ شکست سینه تنگ از آب دو چشم عاشق مست میشست نگار خویشتن دست
میگفت که آه ... از هجر تو رنج ... باشد دل تو ز سنگ آهن
ای سوخته ... بهر آتش تیغ مژه اتش دل تیز زان غمزه کافر تو خونریز
شبها که ... میکرد فغان و زار میگفت کردی فلک این چنین زبونم
تعجیل چرا کنی بخونم انگاه بگفت که مرده ... بر جان فگار من چه بارست
کس با چو منی چرا ستیزد از کشتن چون منی چه خیزد از ناله دل فگار مجنون
سرگشته بیقرار گردون بود ابر بروز در بهاران ابر از غم او سر اشک باران
ان برق ... زدی ز با هرش میسوخت برو دل زمانه افغان کش مه جهان تاب

شد زرد روز بسی که ماند بیجواب خورشید ز اشک آه او هم میگفت در آب آتش غم
در باشه بشد عقل و دین را نشناخته ز آسمان زمین را نگرفت در او نصیحت کس
یکذره نه بیهشی و دیده پس نه پیرهنش درست یکدم نه ابر سیاه دیده بی نم
میگفت پدر بسی دو دیده هر سو هیچت ز لیلی چاره او دانای زمانه بود پیری
در شیوه عشق بی نظری مخمور ز جام عشق دیده درد سر عاشقی کشیده
در شیوه عشق بود کامل بس تجربه کرده بود حاصل روزی پدر حزین مجنون
آمد بر او دو دیده پر خون کای یار در راه عشق یاران وی چشم و چراغ جان گدازان
فرزند خجسته رایم اکنون دل داده بدست کشته مجنون بود انکه خردور زمانه
در بیخردی شده فسانه از غم شده خنده اش فراموش یکلحظه ز گریه نیست خاموش
خو کرده جامه پاره ... پیوسته برهنه باشدش تن راهی بنمای کان شغبناک
لم گرید ... جامه گم شد چاک گفتش بجواب آن خردمند کای سوخته دل ز هجر فرزند
خواهی که شد ز گریه او بس جامه ندهد دگر از این پس یکذره ز خاک کوی یارش
برکش بدو چشم اشکبارش تا او نکند دو دیده نمناک گر اشک تلف ... انخاک
در گوش ... از ان کوی یکذره طلب ... بجوی سازش هم از آن ذره گریبان
تا چاک بیایدش بدامان ان شکسته حال غمین ... در دیده او کشید از آن خاک
... زان ترس که سر ... ابر داب یکباره هم از ... معصوم
آورد بکجا جیبش افزود ان شیفته کرد دست کوتاه از جیب لباس خویش انگاه

مجنون راه سر اشک ... ای خاک زد ناخن سینه گهای پس چاک بی منت دیدهای جگر خون
خون دل خویش گهای بیرون زان پس بدرید دگر گریبان زان چاک دلی ز سوی دامان
مجنون دگر از فراق جانان دامان بدرید تا گریبان هر چند در آن سعی کرد ان پیر
از بهر پسر نیافت تدبیر میسوخت پدر ز سوز فرزند میگفت باو نصیحت و پند
او در غم فکر یار ... بود پند پدری نداد سود
در دامن نجد قوم لیلی از هر طرف نشسته خیلی قومی همه اهل حشمت جاه
افراخته سایه بان خرگاه از قوم فقیر دردمندش عاجز ز شمار گوسفندش
زیر رمه هر طرف جهانی هر سو چو خادمش شبانی انجا همه درخت در چراگاه
بسته شده بر پرنده گاه راه در رمه سیر سفید میشان شد روی زمین چو موی ایشان
میش رمه آن کریمان بودی همه مادر یتیمان بخشنده به پشت خویش هر میش
پشمینه بصد هزار درویش زان قوم غنی سپهر ... جسته ز فزون پاره کوکب
بر اوج سپهر ماه رخشان قرص بود از پنیر ایشان اشتر گلها کوه کوهان
... ز هر طرف شکوهان بان اشتران کوه پیکر فرخنده ...
هودج کش ... عروس طناز ... بر آن عروس طناز ان ناقه طرفه ناز پرور
ترفیده لبش ز تابش خور در گردن انجازه مهره آویخته از طلا و نقره
در پاش سیم بان بخلخال کشته عاشقانش پامال هر گاه که لیلیش حدی کرد
صد عاشق خسته جان فدا کرد ان جمل چشم شادمانی گاهی همه عمر کامرانی

رایم کله بان بعین درگشت کرده کله را یله در آن دشت ز آواز نی شبان در آن بر
رقاص شده سپهر اخضر قومی همه اهل باده رود زیشان شده قهر غصه بدرود
در پرده سرا نشسته لیلی وز پرده کیان نشسته خیلی سیمین ذقنان ان قبیله
کامده پیش ان جمیله هر سرو قد سمن عذاری خوش کرده زمهر خویش کاری
بعضی بکنار دست بسته ایشان سخن از لباس گفته
لیلی سخن از پلاس گفته او دوخته چشم بر ره یار وز دوختن حریر بیزار
ایشان بکشیدا پرده صد راه او نیز همی کشید لیک صد آه خوبان رخ خویش کرده گلگون
او کرده ز هجر چهره پر خون لیلی همه شب میان آن جمع در آتش و آب بود چون شمع
دادش کس اگر بمهر پندی میگفت ز پند ای ز هر خندی الکنی اگر ... در رسم داستان
بنحوت ز جای خود که چون جان چیزی نگذشته بر زبانش الا مجنون و داستانش
بودش غرض آنکه ایلک یا ... میگفت بد ضران همزاد مجنون مجنون بیاید هم
گوئیم بجهد بو ... م الکس که کنند زیاده تکرار داریم مسلمش در این کار
گفتی بتعصب ان بتی چند مجنون مجنون شکر دهان چند پیوسته ز مهر یار غم ...
بردی بمهانه نام دلدار اندم که گذشت ذکر یارش بر جست سرا شکش در کنارش
میگفت که آه چند کنم چند مجنون شده ام ز عشق مجنون نه طاقت رنج درد دوری
نه تاب تحمل صبوری در درد گداختم با که گویم مقصود نظاره دو کم جویم
ایر باد صبا تو میتوانی کز من خبری بدو رسانی اندم که دهی ز من پیامش
گوئی ز زبان منه سلامش
کوئی ز زبان من سلامش کای سوخته حال زارت در غم زده کیست غمگسارت
چونی ز فراق روی ایدوست منهم ز غمت چگویم ایدوست چون مهر از غم جدا ...
آوازه کوی ما کی ... غمهای مرا که سینه کاهست شادتر رخ که عذر خواهست
کر بگذرد از ... ان روز شبها بچه سان ای جگر سوز از حال دلت که میکند یاد
بیداد مرا که میدهد داد ای شمع بیا و سوز من بین در فرقت خویش روز من بین
منهم ز تو گشته فرا غم جفتم ز غمت که از تو طاقم یاری چه حسن بیا دوا من کن
فکر من و ... من کن ملت نه حریف رنج دردم دانی که زنم نه چند تو مردم
زن زآتش عشق بیش سوزد خاشاک ضعیف بیش سوزد ای سپهر مه جبینان
وان غنچه باغ نازنینان گفتی غم درد خویش با خویش زان کز او دلی شود ریش
هر چند ترا ز دوست حیلت گفتی غم دوست با تو او گفت رفتن کسان بخانه خواستگار
لیلی او نامید باز گشتن ایشان خواهنده بلکه این جمادی زینگونه نمود خواستاری
مجنون کهند انجمن مشوش در عامریان فتاد آتش پیران قبیله از سر سوز
گشتند باتفاق یکروز لیلی بطریق رسم آئین باید که رسد بان جفا بین
چیزیم قدم نهیم بیرون سازیم دوای درد مجنون چندی همه مردم نکو خواه
رفتند بسوی قوم ان ماه آگاه شدند قوم لیلی کز عامریان رسید خیلی
زان قوم کرده ... کیشان رفتند روان بسوی ایشان باز رفتشان هر اکمال ...
انجا شده که سایه بان ان قوم ز رنج ره نشستند در خرگه سایه بان نشستند

اند بدر عروس ... ز آمد بموافقان همراز گشت از ره لطف شاد خرم
العیش العیش خیر مقدم طباخ چو کار طبخ پرداخت خادم پی منزل سفره انداخت
هر جا چو سفرها کشیدند اندر صدر پایه خان نهادند از کثرت خان رنگ در رنگ
چون سبزه خط عذار گلرنگ این نه طبق سپهر گردان انجا شده صحنک نمکدان
از مائده های نعمت ناز هر سو شدند منزل پرداز چون دست ز خوردنی کشیدند
از خوردنی خورده رهیدند پیرانه خجسته رای عاقل کردند ز نقل نقل محمل
با هم پیران ان دو دو لوی گفتند حکایت ز هر سوی ان سید عامری بتقریب
اف ... خویش کرده ترتیب گفتش بتواضع تامل کاورده ام از سر تحمل
بر کرده ... خویش بنشست پیوند کنی بنخل تو بست دارم ز پی نشاط این کار
گوهر بقطار زر بخروار زنگی بچکان کنم طفیلت بیرون ز شمار زر جیل خیلت
از هند روی دل افروز چشم بتو پیش از شب روز بهر تو ز لعل ناب و از در
این دامن دولت را کنم پر از ناقه تند بختی مست هر چند خیال میکنی هست
هر چند ز جنس گوسفندان خواهی دهمت ... چندان تنها نه بدر کنم ... خر
داوم عورات کیسه هم پر باید که کنی بکاه ... پیداد از خنجر خونی پیکان من باج
کس ... مجال تاب تیغم سرگشته حباب زاب تیغم تقصیر مکن که کار خیر است
مجنون سگ کوی تو نه غیر است گیرم که نیم ز لطف یاری دانی که نیم ز کم ز کاری
خاری که نهد فراز دیوار فارغ کنندت ز درد طرار هر که فکنیش بر گذرگاه

در بار طلا بگاه بیگاه این قول مرا تو بشنو از من گفتم بتو بر زمین ... افکن
لیکن شمع بدست لب فرو ... افشد چو زدست خانه سوزد گفتش بجواب مرد عاقل
کار مهتر مهتر قبا ... یل گویم سخن اگر بسنجی باید که ز راستی نرنجی
فرزند تو زشت دیو خویست دیوانه شدند هرزه گویست هر کس که دمی باو نشیند
نشسته بسرای خویش بیند وصلت بتو گر خوش است هر چند خود را نتوان باتش افکند
هر چند خوش است خنجر زر خود را نتوان کسی بیان سر عاقل نخورد ز مار پر قهر
هر گز بامید مهره الس نه زهر زهری بلکان نمیتوان خورد وز هر کسان نمیتوان مرد
دانی که مرا نه با تو جنگ است نه از تو خویشتن تو ننگ است این و لی نه کار سهل است
دیوانه تو نیاز اهل است در نوشی صد هزار زشت وین مرهم تو بلای ریش است
اصلاح پذیر نیست مجنون وز دور ظلم عقل رفته بیرون مجنون تو را نه آبروئیست
بازیچه طفل های کوئیست در شهر بیاو کی شده فاش مهزل شده در میان او باش
بگذار این خجسته کردار کای طرفه خصایل نکو کار فرزند مرا که هوشمند است
دیوانه مگو که ناپسند است من پیش تو خوانم این زمانش دیوانه اگر بود بر انش
مجنون شکسته را نخواندند آنگاه بجز متش نشاندند تا که سگی از سگان لیلی
زان سو بگذشت با طفیلی بر جست ز جای خویش آزاد وز شوق بدست پاش افتاد
مالید بپشت پای او روی کین پای گذشته است از آن کوی آورد بجز متش در غوش
خوارید بخاطرش سر گوش کای شیر خصال اژدها فر هستی همه منفعت سراسر

فریاد و فغان تو سحرگاه شد رهبر کاروان گمراه آمد ز جهان آفرینش
چشم تو جهان ز بد بینشی از بی‌بکدا زان سبب خنک گز بهر شکم چرا کنی تنگ
این سگ تو تو شیر زاده در گردن من ز منت قلاده اندر پدر عروس چون دید
در قوم نگاه کرد خندید انداکه خورش باشد از هوس هر گز نشود سگ هم آغوش
این کار نه رفتنیست اینجا تکلیف مکن مرا از این بیش این قصه اگر وقوع باید
وین مهر عرض طلوع باید از هر طرفی هزار دشمن دانی که چها کنند با من
گیرم که بجای او بسازم با طعنه دشمنان چه سازم باید که رضای من بجوئی
بامنعم کرا از این سخن نکوئی ان پیر شکسته حال مظلوم برخاست ز جای خویش محروم
خجلت زده آن گروه دلریش رفتند بسوی قبیله خویش
مجنون که ز عشق ابتر بود ان قصه او هدایتی بود زنهار مخوانش ای برادر
دیوانه و این گروه ابتر فهم سخنش نکرد جاهل دیوانه نهاد نام عاقل
ز آتش شوق در دلش زد جوشش عشق بر لبش بر لب هر کف ز جنون رسیدش
چون صبح شب عشق میدمیدگاه هر اشک ز چشم او که بر شوق گو آب دگر ز قلزم ذوق
هر چیده ز خرقه اش ابنموده زن شمع محبت الهی خرقی دل کشته ز داغهاش روشن
چون خانه ز تاب دلش او دو گز خیال سپاه دردناکان سر حلقه خیل سینه چاکان
معمار اچه ملامت ویران کن خانه سلامت او درنگ شکستن ملک انبوه
اندوه دلش کران شراز کوه هو نام دیار ننگ و ناموس دهقان شب دریغ افسوس
درد مر نکرد در خانه آباد

درد به نکرد خانه آباد ور رنج عمارت آمد آزاد در گذشته بود شکست
از بستن باز کردنش دست دستار رها شدش فراموش افسوس ز بار کردن دوش
چون پای برهنه میتوان زیست چندین غم کفش و موزه‌ها چیست از اهل خرد نکرد خرسند
خود را بطریق جز به افکند از صحبت خلق درد سر دید دامن ز میان خلق برچید
باری که از او دلی خورد آب زنهار مجو که هست نایاب زین سگ صفتان آدمی روی
آیین وفا مجوی کم جوی هستند نکو نمایدی چند در صورت آدمی ددی چند
مجنون که طریق عشق بنمود دایم بنماز روزه میبود آن پاک نهاد پاک دامن
همچو گل تازه پاک دامن بگرفت چو خوار شهوتش راه میوه تریک شمار افتاده
یکمزه نداشت آن جفا سنج از خوردن سنگ کودکان رنج هر سنگ که سوی او فتادی
در بلبله طاعتش نهادی چون شعله کشید برق آتش روشن شد از آن شب سیاهش
مشت کیمی که بود گریان از آب چو چشم خون عیان یارب بهم آن خجسته بر سان ز
در باره عشق پیشخبر ساز
بردن پدر مجنون مجنون را بنزد طبیب
گویند که این حدیث عالی در رشته کشند لالی کان دست طلب ز افاک بالش
وان صاحب درد آه بالش هر روز ز رنج زارتر شد وز خوردن غم نزارتر شد
ان شیفته گاه هم در ودشت سرگشته چو گردباد میگشت در دیده سرشک و در دل آزار
در دیده سنان در جگر خار نه بر سر کوی یار راهی جای دگرش نه جایگاهی
در کوچه ملامتی ز هر سوی در خانه نصیحت ز هر کوی خویش ان چه شدند از او پریشان

کشند با تفاق ایشان گوینده بود بزرگواری ساکن شده در درون غاری
حاجتگه خلق آستانش مفتاح دعا بود زبانش کم خواسته چون کسی زنی پیر
درخواستی جمالش تقصیر شاهیست نه باخراج محتاج بر فرق ز ترک عالمش تاج
محراب نشین چو دیده دایم مانند ملک همیشه قایم در گوشه مزرع قناعت
از آب وضو کند زراعت بنشانده ز دانه‌های تسبیح در باغ جهان نهال تفریح
شد رشته پنجه اش کمندی داده سگ نفس از او گزندی بسته شده زان دو مسواک
خود را بصد آرزو بدان پاک آمد بتواضع عصا پیش کج کرده بصدق گردن خویش
حلال جمیع مشکلاتست آن شیفته را کند نجات است زین عهد که کلید که باید از بست
انگشت دعای او کلیدست شاید که بیمن آن جوان مرد مجنون برهد ز محنت و درد
ان سوخته را بریم پیشش باشد که کند دوای ریشش چون راست نمود این روایت
رفتند برای هم حکایت آن پیر پسر ز دست داده وز دست پسر ز پا فتاده
برخاست بجست سوی فرزند چون نخل بمیوه آرزومند میکشت بقامت خمیده
میرفت بوحشی رمیده گردد و گرد دشت گشت انبوه تا بر در پیش بدامن کوه
کوهیست که نجد باشدش نام دارد دد و دام در وی آرام بادش دم سرد دردمندان
بارش همه اشک مستمندان هر سوی ز چشم اشکبارش در دامن کوه چشمه سارش
آن تیغ که سبز میخواش زنگار ز خون خلق بوالش آن پیر ضعیف بگرد آن کوه
پیمود نشان کوه اندوه دیدش که ز سنگ بد گسسته در کنج کریوه نشسته
بیچاره نامراد دلتنگ

بیچاره نامراد دلتنگ سر بر زانو نهاده دلتنگ از نیک و بد جهان رمیده
با محنت و درد آرمیده غیر از غم یار محرمی نه جز ناله زار همدمی نه
آمد بسوی آن ستم رسیده از بار غمش قد خمیده بنشست بگریه پیش فرزند
گفت ای غم قهر غصه چند شد عمر تمام ناتمامی صد بار بسوختی خامی
زین گونه مباش مست مدهوش وز من مکن اینچنین فراموش زیشان که کنی ز دوستی بس
بر رسم شناسیم از این پس گر شوانی که هر زمانی گیری خبری ز ناتوانی
گاهی بطریق رسم در آئی میکن سوی دوستان نگاهی زین گونه که پیر ناتوانم
پیداست که چند زنده مانم در فلکم کند چه فانی ای جان پدر دگر تو دانی
مجنون شکسته از سر سوز گفت ای شب تیره مدار روز هر پای که بر زمین نهادی
بر چشم منش ز غیب نهادی هم پشت منی هم پناهم عذر تو بگو چه گونه خواهم
ای صاحب رای عقل دستور هستم منم ز درد معذور گردی بر بتی اگر گرفتار
از حالت من شوی خبردار بودی اگرت ز هجر دردی زین گونه ملامتم نکردی
اندرا که نسوخت پای بادست آگه نبود که سوز شر چیست تشویش مکن مرا مده پند
هستم بکمند عشق در بند دارو مفکن که چشم کور است از دیده کور نور دور است
صد بار فزونم آزمودی بنگر که چه سعیها نمودی والی که ز رخ سیاه موی
هر گز نشود بشستنی روی القصه پدر گرفت دستش وز پند بداد سینه خستش
بگذار رهی رفت رو بنازی تا خلوت شیخ چاره سازی گشتی پسر این نه سهل کاریست

زیاده صحه زیاده

بسم الله

زین پس در هم درد را دوا ایست   در چاره کار خویشتن کوشی   و باده خاص جرعه نوشی
کن که در او چاره ات ساز   کار در بسته ات شود باز   استاد پدر بقصد بیرون
تا کوشش کند سخن ز مجنون   نه مجنون ز راه نیاز ده کام   در خلوت آن خجسته فرجام
چون خلوت شیخ شد تماشی   که از سر دوستی سلامی   از صدق دل آن بزرگوارش
بگرفت بمهر در کنارش   مجنون بنشست پیش درویش   با جان فگار و سینه ریش
کت ای گل گلشن حقیقت   وی گوهر معدن طریقت   ای خاک در تو سجده گاهم
در سایه دولت پناهم   گویند مرا ز عشق کن بس   از عشق چگونه کس کند بس
عشق است تمام حاصل من   وز عشق سرشته شد گل من   با عشق یکی شده است جانم
بی عشق چگونه زنده مانم   ای مرشد دین بکن دعایش   کز همت آن رسم بجایش
با سجده که نهی همی نهی روی   اندر حق من همین دعا گوی   زان الیس عرض شوم پاک
یادم غم دوست مونس خاک   روزی که بود نوید نشرم   هم با غم او کنند حشرم
بی محنت رنج یاد جانی   یارب که مباد زندگانی   یارب که زیاده باد هر روز
عشق من و حسن آن دلفروز   خواهم که نماید آن صنوبر   هر روز بچشم من نکوتر
بشنید پدر چو قول مجنون   گر آید دل زوی برون   برکند دل از هوای فرزند
ببرید طمع ز نسل و پیوند   آن پیر بصد غم و صد درد   سوی کس خویش روی کرد
گفت ای پدر نیک جمله امروز   نومید شوید از آن جگر سوز   کان چند بدام در بلا ماند
دین کام بسعی بر نیامد   زان مظهر لطف ذات بیچون   رسوای خویش شد است مجنون

ان طفل که کار ما سوی راست

ان طفل که کار ما سوی راست   او محنت رنج خویش همخواست   سر رشته ز دست چون شود گم
بیدا نشود بسعی مردم   خار خس خشک در بهاران   کی سبز شود بآب باران
عیننک کی مدار تیز بینت   مه دیده کور باز بینت   تا کی کنم از غمش جگر خون
انکار کنم که نیست مجنون   یاران همه دست از او بشوید   آن به که دگر از او نگوئید

رفتن ابن سلام بخواستگاری لیلی و نکاح بستن

مشاطه این عروس دلجوی   زین گونه کشید شانه در موی   کان جور لقا عروس گلبوی
وان لاله عذار عنبرین موی   چون ماه چهارده شد هلالش   شد غل ربائی آن نهالش
از گلشن حسن آن پری روی   میبرد صبا بهر طرف بوی   در هر دهن حکایتی از وی
بر هر ورقی روایتی از او   بود ابن سلام نامداری   وز نسل عرب بزرگواری
بود از سر حرص سرو آزاده   میداد بشیوه حسن را داد   سرفتنه خیل خوبرویان
شوریده بنفشه مویان   در سر هوس وصال لیلی   در دل نه بجز خیال لیلی
جان غم لیلی در آمیخت   لیلی میگشت و اشک میریخت   او نیز ز عشق گشت مجنون
از دور طره عقل رفت بیرون   شد سرو قدش ز عشق او نال   گشت ابن سلام واقف حال
برخواست بجست خوی لیلی   برداشت ز اهل علم خیلی   آمد سوی قوم آن جمیله
تا خویش شود بآن قبیله   بود کس عرض آنکه در تاسف   با کو هر طاق او شود جفت
از آن به مهر و مشتر   چیند علام ماه پیکر   زرنگ جگان جامه گلگون
چون مردم دیده غرق در خون   ترکان خطای حلقه مشکین   بر عارض خویش زلف پرچین
ان ماه رخان حلقه در گوش

آمدن کیاد ... (heading in red, partly illegible)

گردند هلال مه در آغوش   فیلان سفید منکلوسی   قسم گشته زباران عروسی
بس فیل قوی نهاده هیلاف   از ناقه مشک بیز زمین تا قاف   از بار شکر حجاز ها لنگ
وز تنگ شکر جهان شده تنگ   این چرخ منقش پر اختر   شد بهر نثار یک طبق زر
بالاین همه مال حشمت جاه   آمد بدر حرم آن ماه   آمد پدر عروس بیرون
رود ابن سلام گشت مجنون   در خانه شدند هر دو با هم   آنجا نه بجز شمال محرم
گه ابن سلام قصه آغاز   پس پدر عروس طناز   گفت ای سر سرور قبایل
یا سرها نکو شمایل   خواهم که کنیز زر در افلاص   فرزند مرا به بنده کی خاص
خواهم که نه در خور تو باشد   خواهم که شکر در تو باشد   گفتش بجواب آن خردمند
فرزند تو به مرا ز فرزند   فرزند تو برگزیده من   تاج سر و نور دیده من
دانای خجسته رای برخاست   قاضی طلبید مجلس آراست   آن جمع زر دری از چه جدی
بستند نیاز عقد بندی   آن قوم خجسته فر بدخواه   بستند نکاح زهره با ماه
لیلی چو شنید این سخن را   زد چاک ز غصه پیراهن را   کای چرخ فلک جفاکار گاهی
یارب که چه من فگار گاهی   زنجیر تیغ اگر مرا خون   با کس نه رسم بغیر مجنون
زان جفت کزوز جز طاق   در خانه غیر او طلاق   یک موزه دو پای رنجا بالیست
یک تن نه بدو سوی گی روای است   ما نیم ز فراق روی آن یار   ما را نبود بدیگری کار
میگفت بخویش این حکایت   میکرد ز بخت بد شکایت   مشاطه باد بجا هلوسی
گشت زیب و هلال عروسی   هر خال که زد برو آن حور   او گفت بناخن از رخش دور

لیکن خال او بر رخ سپارد

لیکن خال خوش است بر رخ آل   من روسیهم بیا بدم خال   سرخی که زدند بر عذارش
میشست ز چشم اشکبارش   کین چهره بخون دیده گلگون   آن به که بود ز هجر مجنون
آن نیل که بر رخ اش کشیدی   گر چشم بد کسان رهیدی   می برد ز زردی خود بمعجر
لیکن نیل بمعجر است در سر   بر روی نزد سفیده لیلی   لیکن در رو بیامیخت اوی
ناینه گیند دست را بس   کاینه زانوم مرا بس   مشاطه نهاد طشت پیش
زر دست کشاد پیش خویش   گفتی که بکبر تیغ بر صید   اینک سر و طشت خون در پیر
شهر بکی از عروس شاه   اور رخ عزا نهاد پناه   بی ترس نهیب گوید اکنون
منی نام زده ام ز مهر مجنون   مادر شد از این حدیث در تاب   آمد سوی او بدیده پر آب
گفتش بشنو ز من نصیحت   خود را ممکن فضیحت   راضی نشوی اگر بدین کار
خویشان من از تو جمله بیزار   لیلی از این فسانه خون زار   با مادر خویش گفت از قهر
کای مادرم این همه فغان چیست   بی عیب بگو که در جهان کیست   درد هر کسی کجا است بی عیب
زین غم نبود خوش است بی عیب   کارم پس از این بجان رسیده   وین کار ما باستخوان رسیده
با خویش قبیله نیست کارم   نبود کس من بغیر یارم   گیرم که پدر بمن نه یار است
با بیضه خرد سراچکار است   گو باش جدا برادر از من   شرط است چو من برادر من
نبود ز فراق تو اهرم غم   هرگز نبود دو روز با هم   گو خال مبین دگر بسو بسم
از خال بست خال رو سیه   مادر تو نیز نیست کاری   ما را ز جهان بس است یاری
گو هر که رسد بسیار خریدار   زان پس بصدف نماند سر کار   بگر ایست کم نیز گشت چشمش

بادام تر آمدان و چشمش بر برگ سمن گلاب میزد بر آتش گونه آب میزد

بادام تر آمدان و چشمش بر برگ سمن گلاب میزد بر آتش گونه آب میزد
آمد چو عروس پرده شام با پرده سرای عنبرین فام افروخت مشاعل کواکب
گردید فروغ روز غایب در کلبه عروس و حضار جمع افروخته گشت هر طرف شمع
هر سو شده شمع سبز سروی آتش شده بر سرش تذروی شد بزم فروز شمع کافور
چون سرو سفید پوش پرنور کرده بزم شمعها فروزان شد مجمر زر نگار سوزان
از بوی خوش عبیر و عنبر میکشت دماغها معطر آمد بسوی عروس داماد
با خاطر خرم و دل شاد در پهلوی آن نگار بنشست میخواست که سوی او برآرد دست
بر روی زد آن طپانچه سخت زان گونه که در قبای از تخت گفتا که خیال خام داری
کلبوی مکن زکام داری در میوه من مپیچ گستاخ کین میوه امانت است بر شاخ
این مرغ نمی‌شود برآرام وین کار نمیرسد بانجام این تخت بنام تاج دار است
وین قطعه بنام شهریار است زین پیش مکن مکن شکنجه خود را بیهوده مساز رنجه خود را
گر کوزه کند فلک ز خاکم دستت نرسد بدامن پاکم برخیز تو فلک کار خود کن
اندیشه روز کار خود کن فلوتکه من ترا حرام است مجنون من از تو نیز کم نیست
دهقان بخشیده میوه باغ خواهد که برایگان خورد زاغ آن سوخته در نیاز مندی
لیلی بمقام خود پسندی هر چند که سعی کرد داماد آن در بکلید سعی نگشاد
حاصل چو نشد از او مرادش آخر بغضب طلاق دادش
بنوشت صحیفهای هجران بر صفحه نامه چنین نوشت عنوان

کان سفر غریب مهجور

کان سوخته غریب مهجور از یار و دیار خویشتن دور یکروز نشسته بود دلتنگ
میکرد بخت خویشتن جنگ کاندر یکسان او عجوزی عفریت نهاد پشت گوزی
همشیره چو پیر زال عالم بلعه زنی پلاس آلوم رو چو نکش فسرده دی
مانند هوای ابر دردی با دو سخن نیسه زباله باچوش دهن چه دیگ دلال
هر دو لب او زیکدگر دور با هم نرسید چین لب گور دیوانکش نمود گرم بسیار
گلسته دهنش چه گور بیمار بکشاد زبان جای حکه سوز دلدار تو شد عروس دیروز
برگشت ز قول عهد بشکست بکذشت ز تو بغیر پیوست ایا ز کنون چو جام باده
لب بر لب دیگران نهاده ان عهد شکن نساخت باتو چندی که بدو نفس باخت با تو
خوبان زمانه ای برادر از یکدیگر بدند بیوفا تر کس بر نخورد زباغ خوبان
گر نور دهد چراغ خوبان شمع رخشان که شد فروزان این شعله مهر خانه سوز است
مجنون چو شنید قول آن زن زد چاک ز غصه جامه بر تن این قصه رسید چون بگوشش
حطلی ز دماغ رفت و هوشش گشت از سر سوز نامه پرداز کرد از ره غصه قصه آغاز
عنوان که حرام خامه او این بود طراز نامه او کای مهر سپهر بیوفائی
پیمان شکن اینچنین چرائی کو تاج بطرف فرق تو آیا بارک دلدار تو است بود مبارک
کو آن همه عهد و قول سوگند کو شرط طریق مهر پیوند گر عهد شکست کرد و رفت
حق نمک از میان کجا رفت هر چند شدی بغیر دمساز ما را ز نظر نهان میندار
یار تو اگر چه دلبر آیا از یار کهن کی کهنر است گر سرو گلست حسن گلزار

۹۱

بالله حسن تیز در کار دانی بمشت چو وعده ها بود هرگز نتوان کمان کجا بود
بنگر ز غمت چها کشیدم بهر تو چه طعنها کشیدم اخر ز تو بهره دیگری خورد
در نخل تو میوه دیگری برد که کار تو رفت عقل و دینم اخر ز تو بهره بود این سیم
کام سخن فریب دادی با وعده که نهی شکیب دادی یعنی که سخن دروغ و دعا
کی دلبر بی فروغ و علا نه از تو یار است امیدی نه بر تو چه عمر اعتمادی
گر نیست وفا ترا دو ایراست عمری بود و عمر او وفا نیست رفتی بغیر نگارم از دست
اندر رست رو نکار پیوست حال بیهت رسم پیم منم در دیده عمر گشته مرهم
هر در غم تو جان گداز تو با دگران بدلنوازی از مهر تو ام بسوخت سینه
در سینه تو هزار کینه لعل تو بکام غیر شکر هست ای بی‌وفا کس من اخگر
هر چند بتو گرفته ام کناری آسوده تو در کنار یاری یکذره ترا وفا نباشد
این تو چو بقا نباشد خوبان جهان که بی وفا اند ایا همچو دلبر بابیند
ای عمر گرانی انکه در بر یارب تحفه ز عمر دلبر ای ماه که رشک آفتابی
یارب که بران دغل نشابیچه میسوز اگر خیال غیرت مردم من ناتوان زغیرت
پیمانم چه بدیگری نهدم خود کو که چو نمیرم از غم دادن کلاه رهایی ندادی
دانم بنود زغم شمارس چون از تو نبود صبر انم بود این کلها همه از انم
از من رسد آنچه وان شمت یک لطف تو و هزار صحبت در سینه غمت بجای جان است
نه نه غلطم که جان همان است داغ تو که بر دل خراب است در روز پیشم آفتاب است

عمری با بیداد بکار

مرتب ... میرزا سهراب ... شد حکایت بپایان

عمری با مهلت وفا است با دو هزار دوان سهراب است گن نامه ... حکایت بپایان
بنوشت ز حسن ویرا عنوان بنوشت بیک برگ مسر اورده بیار او مسکن
بسیج چه بدید نامه یار بنوشت ز حسن وفا اطوار بسجید ... نامه ... بنهاد و دوات خامه ...
گذار و سر و دامه نهاد ... ... پسیاد سر داد
این نامه پیام کار سازی کرده ... ... اعمال ... خوامناد ... اصلاب
مراد ازل ... مختصر ... ... نامه لا ... امانی ...
ادعا ... صدر ... بحر ... ... کو بقرار کن نامه ... ... طور ... ... سر ... مهر
... ... مند جوی ... ... چو عهدی ... ...
نهند ز ده کرشمه ... ... لاله گوشت ... ...
نامشناخ ... و در غم ... .
دانم ... بارد ... ... زان ... ...
... ...
چه ... ...
... ... در راه ... کند ... ... هر ... ...
کر ... ... اندر ... ...
دکتها ... ...

۱۰

چندین که زنی بطعنه تیغم   من کشته شدم بخواه دریغم   تلخی نبود از آن دهان نغز
کس تلخ ندید پسته از مغز   تهمت زده بهانه جوش   شیرین دهنی تلخ دگوش
برنده تر است گاه پیداد   شمشیر زبان ز تیغ فولاد   این تیز زبان درشت کم گوی
گر زخم زبان بر آورد روی   هر چند دل فگار داری   باری بخود اختیار داری
در خانه اگر برون نیاش   منعت نکنند کم باز آی   کوئی نکند اگر غم خویش
بیهمت تنها از پی این پیش   هستم هزار دل شکسته   در گوشه خانه نشسته
یکسو غم تنگی مادر   نشنید پدر ز سوی دیگر   از سوی دگر ز سوی دشمن
تنها غم تنگ نام دامن   گویم چه بجز غم خویش   صد باره نگه کنم پس و پیش
گویم پس از آن نکو نشینی راز   زان ترس که نشنود کس آواز   اندم کنم زجه فریاد ه
از مرگ قرابت گذشتی باد   سازم به بهانه سینه ریش   گویم بهزار دیده بر خویش
هر دم سخن تلخ رسانی   پیهو چه براتشم نشانی   چنین چه کنم دلفگاری
بالان شده بر سر هزاری   من روم در آن میانه   گیرم ز غمت بان بهانه
با این محنت ای جفا کیشی   رحمی بکن باین دل ریش   گر نیست ای رفیق یاری
رحمی بکن مباش باری   بر آتش اگر نمی زنی آب   از خار جفا میار در تاب
افتاده ام بگیرم دست   باری بلکه ملک مرا   ام دانم که رو ستان چراش
بنواز طریق آشنائی   کار از تو چه امر اجتهی آه   بجز به تهمت غرض خواه
گفتم بتو شرح درد های یت   من بعد تو دانی خواهیست   ان نامه که بود شرح درد سی
بجمع کلی تمام مهر گیاهی

چون کلی تمام مهر گیاهی   قاصد طلبید نامه بسپرد   اونیز بسوی یار او برد
مجنون چو بدید نامه دوست   افتاده برون چو مغز از پوست   ان رقعه که بود مرهم ریش
بوسید نهاد بر سر خویش   بگشاد چو دید عذر لیلی   زان عذر بسی شدش تسلی
زان پس که بخواند نامه یار   آویخت بگردنش چو طومار   یعنی نامه بود نوید جانم
تعویذ دل و حفظ امانم ه
چون گشت بهار بار دیگر   مانند مسیح نوع پرور   در باغ پی خرامش آب او
افکنده بنفشه فرش سنجاب   شد باد کرد رخ خندان   ظاهر شده از شکوفه خندان
از زیر شکوفه میوه سر زد   طوطی بچه ز بیضه سر زد   بر روی چو سیم شاهد گل
سرخی زده شد بلاد ببلبل   لاله قدح شراب در داد   نرگس ز خمار چشم بگشاد
شد گوی چو دلبران رعنا   وز لاله گرفت یا ز حنا   از پس کف غوک آب بر کف
دیدا بله از حباب بر کف   بودند ز صید بان مجنون   چندی همه با شکیب مجنون
گفتند که ان فقیر ناشاد   وقتیست که گشته از غم آزاد   وقت خوش موسم بهاران
رفتند بسوی نجد یاران   کردند از این از آن سراغش   دادند بدام دد نشانش
دیدند که حلقه بادد دام   با دد و دام گشته ارام   گشتند همه وحشیان در اجید
بی دام بدست او شده قید   شیر از دم خویش بایش بر قیف   شبها ز بر پایش بخفت
شبها چو ملول ماران   گردش همه حلقه زده یاران   شد شاخ گوزن سایه گستر
کا سوم شود ز تابش خور   گر قامت سرو در نظر خواست   صد سرو ز گرد پایش بر خواست

هر گه که شدی گرسنه نخجیر   میدادیم بچه خود شیر   با او ز برای دلنوازی
آهو بره آمده ببازی   در فرقت حلم یار دو جوی   فور رسند شاه چشم آهوی
نخم بدرند کان وطن را   او نیز دریده پیرهن را   برخواست بکرد شان سلامی
بگرفت بغل بهر کدامی   انگاه بیکدگر نشستند   گرد اس بد نیک حلقه بستند
گشتند قرابتان هم آواز   کگفند باو نصیحت آغاز   گفتند که ای غریب بیکس
زین شیفتگی بنیک بس   فرما کو غم بهجر یار تا کی ا   وین محنت انتظار تا کی
در فرقت او تو اشک ریزان   او از تو چو اشک تو گریزان   اکنون لب جوی سرو بستان
گفت ای خضرات آب حیوان   هر برگ بنفشه را کمالیست   بر روی چمن ز نیل خالیست
گشته از گل اتشین لب جو   همچون لب لعل یار دلجو   از لاله و یاسمن و سنبل
صحن چمن است یکطبق گل   نرگس پی طفل غنچه تر   در کاسه شیر کرده شکر
عشق شده گل که بلبل پیر   خواند خط بوستان بتحریر   در سبز شکوفه همره باد
از محنت کنده پاس آزاد   هر غنچه چمن تو تنگ دل بود   اکنون دلش از بهار بگشاد
امروز بکن تو هم فراغ   خوش کن دل خویش را بباغی   با همنفسان نشین برخیز
از صحبت دوستان بپرهیز   خوش باش در این جهان فانی   غمناک مباش ناتوانی
آن شیفته را فسانه شد تیز   بگشاد زبان آتش انگیز   گفت ای همه حاضران که بادید
فرمان همه ام رنج دارید   من با غم درد یار شادم   ناید ز نشاط عیش یادم
بلبل چو قفس گرفت مسکین   زندان بود ش حریم گلشن   خاطر که ز هجر شد مشوش
از باغ بهاری کی شود خوش

از باغ بهاری کی شود خوش   در نرگس باغ اگر سرور است   بی نرگس یار چشم کور است
بی لاله رخان نسیم غبغب   هر غنچه قدیست لاله تا لب   شاخ گل ارغوان بی یار
دود لیست در او شراره پیکار   بی روی بنفشه موی پیر ضم   نیلیست بنفشه بهر ماتم
با نخل شکوفه گر نه یاریست   بر آبله ناتوان زاریست   با شد گل تازه بهار م
گل میخ در سرای یار م   زنجیره آب جوی گلزار   زنجیر سگان کوی دلدار
در داد میان وفا نه بینم   آن به که بوحشیان نشینم   صد باره بود سگ موافق
بهتر ز برادر منافق   در روی تو انگسان که یارند   در پس همه عیب میشمارند
در طعنه زبان آشنایت   تیغیست و دور قفایت   در دهر نشان آوری   بیدا اثری ز مردی
یاران چه هوای کار دید   زان سوخته حل طمع بر بود   آخر همه نا امید گردم   رفتند بجای خویش ان ادم
این کلبی سبز خواب ه   چون این کار در گشت غایب   دد بگدازد اگر چه گشت   صد گونه گل سپید بشکفت
هر از کف در ماست عنبر بن موه   در شد عروس سفر رو   گنجم ز سپهر در نگاف   با تا ستاره در حجاب
مشکوة چراه ناتوانا   نم ه   ادا سحر طلب سحابه جام   بیدار ازان شب سیکار   در سینه هر کشاله صد بار
این تیره شبم بکشت از غم   کی صبح چرا نمیزند دم   کو هست اختر دست تیغ   بیدار شو بکن فغانی
بر فرق فلک نه بار بار ج ه   گر خواب کنی در این شب داج   خنجر شود ساعت سپهر   کردم نتوانی بهر دو سر
دریش ج فروزان ماه سالت   با روز رسیده ام مجالت   شد عروس سحر منورش   فردا شوی نشان زرد گل
این صبح چه گشته روش   چون شد آخر ش خموش   گردد عالم سیه روز   بوشیده رخ ستاره روز
این مهر سپهر را چه حالت   گر دور کمی و بالت   گر فرو گیرد ماه   گوئیک تقاضا سحرگاه

کیرم که عمر رفت از دست   نوبت خزان دیگر هست   این شیفته حال بی ره روی
کردید تنش ضعیف چون موی   بنشاند سپهر بر رخش کرد   بنشست چراغ از دم سرد
میکرد در ان شب جدائی   از آتش آه روشنائی   از کثرت اشک بی حسابی
در دیده نماند جای خوابش   شبنم ز هوا ز بخت بر خاک   کرد در دلش کریست افلاک
از چرخ برین کریست کوکب   میسوخت ز سوز او دل شب   ان عاشق بی دل جکر سوز
بنهاد وعده دیده بر رخ روز   میکفت که ای سپهر بیداد   از جور تو صد هزار فریاد
آهی که من از زار بکریست   کای چرخ فلک کناه من چیست   زان کونه فغان زار میکرد
کاندر دل خار کار میکرد   چون خسرو ملک پادشاهی
ستر از تخت شاهی   کرد چو تیغ مهر یک یک   یکسر همه نقطهای شب یک
شد موی سیاه شب چو کافور   در روی هوا نمود شد نور   مجنون بهزار محنت و درد
کریان سوی یار خویش میکرد   پروانه هوای شمع در سر   میرانه خیال سوختن پر
نخجیر ز تیغ کوه چون باد   میرفت به تیغ سوی صیاد   دیوانه ز جام بیخودی مست
طفلان ز عقب به سنک در دست   میرفت نه صبر نه قرارش   تا رفت بجلوه کاه یارش
لیلی ز درون خرکهش دید   بر خویش چو زلف خویش پیچید   میکشت بجای صد حالی
در کردن من بود وبالش   ان ماه نقاب چهره بکشاد   از روزن خانه روی بنمود
مجنون چو بدید روی جانان   افتاد ز پا چو ناتوانان   لیلی چو بدید حال مجنون
از دیده فشاند اشک کلکون   بنمود رخ ان ز جعد پرتاب   ایلی آه ز دور چشم را آب
افروخته چو شمع پرنور

افروخته ان چو شمع پرنور   ابلیس صفت چو سپند از دور   لیلی ز حجاب دایه با او
میکفت سخن بچشم ابرو   میکرد بسوی لب اشارت   میداد به بوسه اش بشارت
لیلی بوصال وعده میداد   مجنون بامید میشدی شاد   لیلی ز هزار شمت جا ...
مجنون ز هزار محنت آه   دانی تو که اختیار دختر   پیش پدر است نزد مادر
هرکاه شوند بر تو راضی   نه حاجت مفتی است نه قاضی   اول دل باغبان بدست آر
وانکاه ز میوه طرف بردار   دزدی مکن ای حریف اینجا   کازرده شوی ز خار چیدن
باید که ز حال من ان شمع   داری دل خویش متصل جمع   بوالفضول در این حدیث ناکاه
کرد اید رقیب شوم اکاه   در دست کرفته تیغ بران   امد ز غضب چو شیر غران
در بسته میان بقصد مجنون   تا از سر کین بریزدش خون   چون خواست که تیغ بزند پشتش
در روی هوا بماند دستش   در دست دکر کرفت شمشیر   دست دکرش بخشک هم زیر
چون رفت ز کار هر دو دستش   افتاد بدست دل شکستش   دستش نه بکار رفت بیرون
افتاد بدست و پای مجنون   کای کوشه نشین بخت توبه   وای صاحب حال بعد توبه
ز نیسان میپسند درد تا کم   بر کیر ز لطف خود ز خاکم   مجنون چو بدید زاری او
بکریست ز بی قراری او   کفت از سر لطف ان نکو فر   با دشمن خویش کای برادر
خواهی که نیابدت بد پیش   زنهار بدکسان میندیش   آزار کسان مساز پیشه
کم آزردکیست رسید همیشه   خواهی ... جان اغیار   کردی بهمان بلا کرفتار
کژدم که زنیش کرد پیشتر   در پیش زدن کشندش اکثر   اول بصفا نصیحتش کرد

انکه بدعا رهاندش از درد   کردید چو دست عاجز شل   کیرا تر از انکه بود اول
مجنون شکسته بود دل افکار   کریان کریان جدا شد از یار   بر دل ز فراق کوه اندوه
کردید روان بجانب کوه   با حسرت و درد از عقب پیش   میرفت برخ خانه خویش
با خیل غم و درد بی عدد بخاک   آورد بجای یک و صد بلا   چون کشت آگاه پدر لیلی
دل خوش کنی ای غریب دلکیر   در نغمه چنین نمود تحریر   از برای مجنون
ان سرور عهد خویش نوفل   کز دوستی اش دلم و دشمن اول   روزی بنشاط عیش و در کشت
زان کوه بنجد بکذشت   مجنون شکسته در سر راه   از محنت و درد میکشید آه
پرسید ز حاجبه که این کیست   وین آه فغان زاریش چیست   حاجب غم ان غریب دلجو
با شه بکفت موی تا موی   نوفل چو شنید حال مجنون   کردید دلش ز درد پر خون
کو نیز ز هجر کلعذاری   در سینه خویش داشت خاری   در کوه عشق چون خبر داشت
از محنت عاشقی خبر داشت   کردید ز بارکی پیاده   تا پای شود پای فتاده
بنشست بسوی خویش خواندش   در پهلوی خویشتن نشاندش   کفتش چو کسی از کجائی
حیران شده اینچنین چرائی   ان شیفته غریب ابتر   حال دل خویش کرد یکسر
نوفل شد از این حدیث در تاب   کرد از سر درد دیده پر آب   کفت ای شه خیل سینه چاکان
وی شمع چراغ دردناکان   آزرده مدار خاطر خویش   وز دوری یار هیچ میندیش
من یار توام بصلح یا جنگ   سازم بتو آرزوی تو هم سنک   اول شوم بنزد پدر پیدار
باشد که بزر دهد این کار   بازر نکند چو یار یاری   کویم پس از آن سخن بزاری
کرکار ... بانکی ...

کر کار شود بانکی دیر   زان پس منم و سنان و شمشیر   باید بود ای همه هوشمندان
باشی همه روز شاد و خندان   با اهل خرابات ... برخیز   وز مردم بیحیا بپرهیز
از اهل خرد رسد بحالت   وز بیخردان رسد ملامت   ... قطره که نام اوست یاران
در بحر قند چو ره بهاران   کهدی صدف نیکو یارش   سازد همه جای شاهوارش
دریا سک ابر افکند بکار   ... پس ...   زان پس که کام دل برآید
وین نخل مراد بر برآید   با هم شب و روز در کلستان   سازیم بمهر دل شبستان
مشغول شویم هر زمانی   خوش با بطواف بوستانی   که بر لب رود جام کیریم
که از لب لعل کام کیریم   کردیم کهی ز محنت دل   در بیخودی شراب غافل
ایم بشب فسانه برلب   تا ننماید درازی شب   مجنون شکسته دل افکار
کفت ای مهربان غمخوار   منهم بتو یک سخن بکویم   همواره ره عبث چه پویم
مرهم همه سعیهای کارش   کهند نکند بخته بارش   بخت از من رو سیه رمیده
کس رو سیه چو من ندیده   برکشته بخت اندکی نیست   در ستم طالعم شکی نیست
بیک رهمدار ناسم   من طالع خود نکو شناسم   بکذار مرا در این خرابی
کابادی حال من نیابی   کز دست شده بجان کارم   بیهوده مکن امیدوارم
چون رنج اجل بود نصیبم   کاری نکشاید از طبیبم   نوفل ز حدیث ان مشوش
افروخته کشت همچو آتش   کفت از سر جهد نامه پرداز   کفتش بنشین خامه کن ساز
بنویس خطی بان قبیله   در باب نکاح آن جمیله   کهواو شان بلطف تعظیم

چون بر سر نامه مهر بنهاد فی‌الحال بدست قاصد داد کین نامه که بسته شد بقابی
آید بمن آوری جوابش قاصد چو رساندان وسیله دادش بکسان آن قبیله
از نامه چو فهم گشت مقصود بر کلهٔ سر از دماغشان دود سردار قبیله زان بر آشفت
آنگه بجواب نامه این گفت نوفل ملک بر رسم دستور هست این سخنان ز عقل او دور
گر هست سپاه دارد باید صد نوع لکه دارد زانکس که بود بدانش آرای
زاندازه چرا برون گذارد زانگونه زبون نمیم مانیم اینیم که بینی از شما کم
لیلی نشود غزال هر کام بر هر دهن نگنجد این نام قاصد چو جواب نامه شاه
... ز شهر قوم آنماه نوفل چو جواب نامه را دید چون شیر بعزم جنگ غرید
... سوی آن دشمن ... آمد بمصاف نوفل کلها جنبید بلشکر گران سنگ
آورد بسوی جنگ آهنگ در خشم شدند نیز آنها بستند بکین همه میانها
چون شعلهٔ تیغ شد چو روز گشت از پی کین او جهان سوز افغان غریو کوس برخاست
شد قلب جناح هر دو صف راست هر سو دم گرگ نای زرین افروخته گشت آتش کین
خورشید برین سپهر اخضر از نالهٔ گرگ نای شده کر برنا و یلان آهنین تن
کهسا ... ید ز کوه آهن کوس از غم سروران لشکر میزد بدریغ بر زمین سر
مرگ آمده در کمین جانها جا کرده بگوشه کمانها باران شده تیغ تیر کینه
آن دو شه این دریده سینه در خون یلان گل لشکر کم گشته زمین چرخ اخضر
سرهای سران فتاده در خاک پهلوی دلاوران شده چاک صبح از غم اهل ننگ ناموس
برهم زده دست خورده افسوس

برهم زده دست خورده افسوس در ماتم کشتگان از این نالید ز درد نای زرین
... نکهای کار رست در باغ بدن نهال کارش درد اجل آمده بتدبیر
جان برده برون ز تن ز تیر در رنگ سپاه شعلهٔ تیغ رخشنده مثال برق در میغ
آن شیر دلان بمیدان شمشیر از سوزدن تیر گرز کمشیر نوفل بمیان چو شیر غران
در دست گرفته تیغ بران بر فرق کسی که تیغ راندی کس را ز قفاش تیغ خواندی
افکنده سر کره در ابروی با تیغ دو رود شده سخن گوی پران شده مرغ روح از سر
گرده ز سپر سر یلان سر هر تیر که بوسه داد بر شست کشته ز تنش شهادت انگشت
برخاسته از زمین مدارا گردیده قیامت آشکارا آنگه بفرس عنان سپرده
یک لحظه بان جهانش برده دام اجل آمده ز دور پا بر رسته جان از او که تنها
مجنون شکسته حال دلتنگ خجلت زده زین ظفور جنگ آن سوخته دل بسی خجل بود
زان جنگ نه تیغ منفعل بود مغلوب شدند قوم لیلی وز هر طرفی گریخت خیلی
افتاد عروس در اسیری کس را نه مجال دستگیری نوفل چو بدید روی لیلی
گفت این صنمت بر من اولی زد پای دلش بماند در گل شد عاشق زار او بصد دل
گفتا اگرش دهم بمجنون بالین دل زار در بده پر خون ور عقد زند بخویشی بندم
مردم همه سر زنش کنندم افتابه که بنزد هر کار مجنون سازم که همه زیاد مجنون
آن خار که بر تخیر از راه این کار نشود بدخواه فرمود که شربت بلا هل
سازند ز بهر حرد عاقل چون محرم شاه شربت زهر آورد بمجلس از سر قهر
ابن مرا این اوید

این قهره که بود رفت از یاد آن کاسهٔ زهر را بشه داد شاه از سر سهو خورد زهری
زان نوش نبرد هیچ بهری آن جفروه عاقل خرامند افتاد در آن جهت که فرزند
بدکاه ... پس آمد هم طلبید ریس آمد آنگس که بدب بود ضانش
دایم ز بدان رسد ملالش بر بست چو نوفل از جهان رخت بگذاشت بغیر افسر تخت
آمد بدر عروس زیبا ... گل تازه را شکیب مجنون شکسته ماند محروم
سرگشته بگرد ... بوم

رفتن مجنون بر پای سرو آزاده کردن از اره باغبان

... این سخن در نغمه نوا ... لحن امروز که جا نوفل کرد
... عروس را ... مجنون خراب حال خاکی روکرد بکوی درد ناکی
... ز جهر زیر زیران گرمی شده از جهان گریزان از سردی دی فلک بناکام
... خراب حال تا شام ره از خنکی بسید در هم خورشید بخود کوته کم
افتاده ز برف چون عاج چون پنبه ز صرحهای حلاج یخ گنده مابان ابکشته
گلزار وی خراب گشته گرمی ز مزاجهاش شده دور فلفل شده سرد همچو کافور
از بهر حیات این جهانی آن اهسیضه آب زندگانی از سردی آب مرغ آبی
آورده پناه با کباب ... میسوخت بدرو باغ بیر از حسرت لاله داغ اخگر
مجنون شکسته در چنان روز از شعلهٔ آه آتش افروز ببرخ زقدم برهنه پایان
لیلی گویان وصال جویان آن ابر که بدر درد نعلین ز تختهای یخ کرد
میرفت ز هجر سوز آتش افتاد گذر بسوی باغش نظاره چو کرد بوستان را
ناگاه بدید باغبان را

ناگاه بدید باغبان را در پای درخت سرو برخیز در پاش نهاده اره تیز
مجنون بسوی باغبان رو آمد حاجت درخت نوجوان شد رو کرد به باغبان که ای پیر
از پای درخت اره برگیر آزاد کنش که طرفه سرویست دلداره قامتش تدرویست
این نخل چنین بی نظر است چون قامت یار دلپذیر است برهم زده گشت باغبان ...
گفتش بجواب کای جوان مرد دارم دو سه طفل خورد پیوند کز سردی دی همه بلرزند
چیزی که بر کشان حجابت تب آتش روز آفتاب است ز اموال جهان مرا نه چیزی
نبود بجز این درخت چیزی طفلان منند چون سپندر وابسته جان من با آذر
دوده که بماه دی برآید در دیده ز سرد خوشتر آید از هر ... جرش اگر توانی
زان تو شود دگر تو دانی مجنون شد از این سخن شکیبا گفت این سخن بود نه زیبا
لعلیست مرا طراز بازو کز هر که ندیده هم ترازو بستان ز منش بهای این سرو
یا قوت برش بجای آن سرو لعلی که خراج عالمی بود فی‌الحال ز دست خویش بکشود
او را بدست باغبان داد آن سرو بحسب نازه گشت آزاد آن سرو چمن چو شد ... مثل
آزاد از آن زمان نامش مجنون ز هوای قد لیلی با قامت سرو داشت میلی
بنشست بپای سرو آزاد کز از قد یار خویشتن یاد رو کرد بآن نهال زیبا
کای از قد تو دلم شکیبا آرام دل و حیات جانی با سایهٔ قد یار مانی
از سایهٔ تو حظ لب جو بالا چو سرو یار دلجو شمعیست قد تو ام سر دوش
پروانهٔ آتشین تن دوش خضری تو بدا عصای موسی است زان خط خضر لباس خضر است

بنشست دمی بپای آن سرو   دید نقشی بجای آن سرو   نومید به زیر پا نشیبان
ره پیش گرفت جفت غزالان   کز طالع سست بخت فیروز   در شام گذشته شد همان روز
لیلا مهد فراز محمل   میرفت ز منزلی بمنزل   در خواب شد آن نگار دلجو
بگسست مهار ناقه او   تاریک شد ز ساربان کار   افتاد شتر ز کاروان دور
آن ناقه کناره کرد از راه   ره کرد بجانب چراگاه   لیلا ز خواب چشم بگشود
سرگشته میان وادی بود   وز گل تازه آن چمنها   وز قوم قبیله ماند تنها
آواز جماره اش درآن بر   از قید مهار رسته اش سر   آن بادیه بود جای مجنون
انجام کسی درای مجنون   میگشت بگرد آن بیابان   در جستن آن غزال شتابان
در راند جماره کاه بیگاه   افتاد قضا نمود ناگاه   لیلا ز دور آمد دید
عیبی ملول بود خندید   افتاد جماره راند پیشش   زد نعره راند پیش خویش
کز منزل خود سراغ پرسد   آن فاصله راه باغ پرسد   مجنون شده بود اینچنان زار
کورا نشناخت آن وفادار   گفتش لیلی که از کی ای   در بیم شده اینچنین چرایی
و ز شیفته حال پرت ناطق   نسبت بکه میبود تمامت   آن عاشق زار ناشکیبا
کفت ای بت نازنین زیبا   نامم قیس است گشته مجنون   از شیفتگی عشق اکنون
لیلا شنید این سخن را   از ناقه فکند خویشتن را   کای شیفته حال بیلیم من
وز دولت تسلیم من   مجنون چو شنید نام جانان   افتاد ز پا چو ناتوانان
آواره خویش از اول ساخت   بالین فکند خویشتن ساخت   اشک از رخ او بآستین پاک

کلهای بت سروقد چالاک

کلهای بت سروقد چالاک   وصالی ... ... در بیابان   ای دوست تویی نشسته با من
وز غیر چنین کشیده دامن   ای رخ تو کجا به جا بی   ترسم که بود خیال خوابی
کز خواب بود گرانی وصالم   با خوابه من شد و با غم   وین صورت اگر همی خیالت
اندم که بهینمش محالت   مجنون غم خویش باز میگفت   افسانه جان که از میگفت
لیلی بجواب لب بفرمود   یکبار دگر لب می آلود   کای تشنه جگر چرا نخوری غم
بر کف بطلب دلی آب زمزم   در سوخته دل بعاشق محزون   کرده ز فلک حکایت اکنون
ای عاشق ما چو یار زارم   مقصود تو چیست تا بر آرم   وآنگه که نهیم سر بعالم
وانگه بنهیم هرجا با هم   یک لحظه بهم جدا نباشیم   با هیچکس آشنا نباشیم
مجنون ز حدیث یار خوش بو   گریان شد و گفت ای سخن‌گو   افتد بمیانه چو هم عنانی
در سرزنش عرب بمانی   دروازه شهر را توان بست   نتوان دهن مخالفان بست
آن به که نهان از این الفت   نزدیک تو ره بر هم روانیست   دستم ندهد اگر وصالت
قانع شوم از تو با خیالت   زین پس من خیالت آید و بیت   تا دست دهد وصال ایدوست
برخواست ز روی مهربانی   آورده بسر نشد نهانی   مجنون شکسته حال برگشت
رو کرد بسوی آن در دشت   میرفت شده و زنده   شد چاک به پیرهن فکنده
میگفت بدل آن جگرخون   از دست غم تو چون کنم چون   ایدوست ترا بخواب دیدم
یا تشنه لبم سراب دیدم   افتاد هوس بدستم از غیب   آوخ چکنم فتاد از جیب
امد ز قضا همای دردام   وز شومی بخت بد شد رام   میخواست بقصد ... نیم

در داکه شفا نشد نصیبم   از طالع سست بخت ناساز   لب تشنه زنجیر گشته ام باز
خیزم سوی بیشه راه برشد   لب تشنه بماند دیده تر شد   افتاده نواله از دهن هم
آن نوش نشد نصیب جانم   میساخت بدرد غم بناکام   میجست برفیق باد دام
چون موسم صرصر خزان شد   تب لرزه نمید بوستان شد   که از ضعف ناتوان
گردید ز باغ زعفرانی   شد دیده نرگس چمن زرد   ریحان رنج بر قامتش ...
افکنده شکوفه ملة از سر   شمع گل چمن او کفن پوش   کشته بنفشه ... بر
در ضعف کبود ... چوب   هر شاخ که داشت میوه تر   چون شاخ بکوزن گشت بیبر
زرخ رسید بوستان را   چون ریخت به دیده آب عوانرا   کلهای چمن بباد رفتند
رد دیده نهان ز یاد رفتند   بگشاد ز سر کلاه سنبل   شد در گریبان غم گل
آن شاخ که بود برگ را سخت   تابوت شدش چو تیر و گشت   برگ بماند شاخ نسرین
شد چهره نسرین پیر از صین   بنهاد لاله شد پراز   پیداست ز پا در افشاند
هر مرغ که بود نغمه پرداز   از باد خنک گرفتش آواز   از دل لاله اش لکا بو
ابلق شده ... در بو   چون دور ترانه ... کرد   بر خود کفن ز مشک پیچید
امد بخانهای بلبل   در دولت رحیل هیچ گل   ماتم کده شد نشیمن باغ
فریادکنان ز هر طرف زاغ   زاغان زغن باغ محزون   جامه سیه و دیده پرخون
ناگاه بوقت برگ ریزان   شد در چمن تکرگ ریزان   یکشب هزار عشوه ناز
در خواب شدان عروس طناز   دیدان بت سروقد موزون   در خواب که مرده است مجنون

جان با غم کوی تو سپردیم   وز کوی غم تو جان نبردیم   رفتیم در این ره پر آشوب
بر باد توانی بعشق منسوب   در راه وفا اگر نه رشت   باز آی که چشم بر ره تست
با دلبر خویش کی هم‌راز   بی وهم رقیب عشق میباز   بی منت دیده کن نظاره
وز وزطهٔ عقل کن کناره   باشیم بهم تو یار دلسوز   بی طعنهٔ دشمنان کینه توز
از صحبت طعنه برون اغیار   فی الحال بر آوریم دیوار   از لوح مزار آن دل جو
بندیم در برون دیدگو   باشیم که با هم کاهی ز گره   هرگز نرسد رقیب از پی
بر بسته خاک بی ملامت   هم‌خوابه شویم تا قیامت   من زان توام تو زان من
من جان توام تو جان من باش   این گفت سپرد جان بجانان   ...
جان از تن خسته جان بر آمد   فریاد از این آن بر آمد   شد حال سیاه آن صمیر
ماتم زده سیاه در بر   چون گل همه جامه‌ها دریدند   مویان قبیله مو بریدند
... قبیله ... ...   کشتند بکجا تخت لیلی   وز هر مژه گشت ده سیلی
... ... گشته ده سیلی   گردید روانه ابر وانش   تا بر سیه سر اشک چون موی
با قد خمیده گشت چنین موی   خوبان عرب دران سیاهی
چون مردم سیاهی دیده دریاهای   گشتند دریغ دو روی کنند اند   که معرکه گاه موی کنند اند
کای سر و چرا نها بریدی   جز مهر ز ما بگو چه دیدی   دردا که ز پیش چشم رفتی
زین شد ملال چنین رفتی   گوان سخنان دلفریبت   آیا که کجا شده شکیبت و
شستند بعنبر گلاب شستی   اونحت کفن براو نقابش   در پرده شدان عروس زیبا

آراسته از کتان دیبا · کافور زدند بر کتانش · گر گریه دل رهاند تابش
آراسته گشت آن صنوبر · شد حله آن جمالش زیور · تابوت قرابتان چنین حور
بردند بخانه جانب گور · رفتند خلایق از پس پیش · دلهای فگار سینه ریش
یاران همه الفراق گویان · رفتند همه وصال جویان · میرفت جنازه بر سر دوش
مانند مردمان مدهوش · شد سینه کنان زمانتش خاک · تا جامه همدمش بسینه چاک
قانع قضا کردش ... · بالوهر گور عقد بستش · زان آب میان خاک جان یافت
و ز موج میان جاودان یافت · کردند بنا بگرد آن خاک · قصری که کشیده سر بر افلاک
... خاک کردند · از غالیه گلاب گل اند · بر فرق کشید چرخ چون تاج
از صبح ز بهر گچ عاج · شد تا سخ طاق سبز گردون · آمد ز پی لاجورد بیرون
شد طاق کبود او بپیدار · چون وسمه کشیده ابروی یار · هر چند که تخته دری بود
از نخل قد صنوبر بود · هر چوب که تخته اوری بود · زلفش که بزیور اندر آمد
گیسوی سیاه حور عین بود · زلفین بپیچ معنبر آمد
آن روضه رسید چون باتمام · کردند بهشت نامیش نام
خوبان عرب بجای تا جان · کردند در آن بهشت جولان · زان حور بهشت عالم افروز
بنگر که نشان نماند امروز · پس قصر که سر کشید بر افلاک · چون در نگری شود تل خاک
آن سبزه که میدمد بهاران · باشد خط سبز گلعذاران · هر لاله که بر کنار جویست
رنگی ز عذار لاله رویست · هر برگ که بر سر چنارست · خالی شده دست یار آیت
آن تخت که فرش اشناشت

آن تخت که فرش آستانش · آماده ز قالب شهانست · این کهنه ... چرخ پیچ در پیچ
استاقل ... هیچ هیچ · هر سنبل گل که رویید از خاک · گروید بما ز خاک غمناک
هر سرو سهی که باغبان گشت · از هم هیزم است انگشت · زنهار در جهان فانی
غمناک مباش تا توانی · گر بایدت مباش رنجور · در باد ... مباش ...
آن عشق سرشت پاکدامان · جان کرد فدای جان جانان · گر بنگری نظر ...
استیم ز امهال کار غافل · او نیز ز شصت ... · وز محنت ...
... بهانه بود · وین کهنه ... بود · هرگ...
... لاله هر ق برمکن داغ · ما نیز بدرد و داغ اندوه · از ...
کان بیوه زن ستم رسیده · وان سوخته حالی رنج دیده · غمخواره این
... بنفشه قامتش خم · در نیل نشسته بهر ماتم · ~~وان سوخته حال~~
از نیل سرا نشد ...
در آتش آن گره ... منزل · شبهای فراق عمگدار بس · تا روز گریسته بر مزارش
میکند زوره آن رفیقه · چون اوج مزار یار سینه · کای یار وطن غریب ...
و ... بی نصیب ... · چون ... غریب و تنک · وز دیده و صد هزار ... سنگ
بر بوده ز تو قرار آفاق · چون شد لحد منظر طاق · آن آب که جان بود عارض پاک
افسوس که سوخت آتش خاک · دندان ... آید ... · کم گشته دریغ در لب گور
طرفه و است که بود بسته · یارب که ز سنگ ... شکسته · سوسن کند ... ایدوست
۱۱۸

... عباس الله ...
در تو خبری ندارم ایدوست · ای گل گری که سویت آیم · سوی تو مگو ببویت آیم
بادلم چنین جور ... · در خانه تنگ گور چونی · مشکین رسنت که تابدارست
پیچیده بر آن کدام مارست · آن خال که دانه سرورست · تا در دهنش کدام مورست
آن لعل لبت که قوت جان است · در زیر کدام سنگ خارست · بی تو من خسته بال بی پر
... ز گوهر · گل رفته بیاد خار ما نده · بی گل بنه خار زار مانده
... نچه بر روی · میداد بباد معجز موی · رخساره فگار چشم پر خون
... سوی مجنون · مجنون هم بدید روی آن زن · بر جست و دوید سوی آن زن
... ایلی · یارب چه بلا ملالت آیلی · گفتش که مپرس حالتم را
... ملالتم را · برق ز هوا افتاده ناخوش · در خرمن عمر من زد آتش
... مرگ زد زبانه · مار از میان سوخت خانه · یوسف بدنی که بود با من
گرگ اجلش درید دامن · از باد فنا چراغ خوش · در خرمن او فتاد آتش
... از میانه سوخت خانه · یوسف بدنی که بود جانه
بر باد فنا چراغ مقصود · بنشست جهان سیه شد از دود
آیین تن طراوت از یاد · بخت بد ما که شد نگون سار
دلهای مراد ناگهان ... · از دست برفت وای و بیداد
مقصود ... بر روی ... توسخت در بست · از هجر رخ تو مرد لیلی
جز درد غمت نبود لیلی · لیلی چه زاد در جهان زاد · مجنون بیکبار جان داد
باغم تو زار هم بمان محلة

باغم تو زار هم بمان محلة · اندوه تر آبان جهان بود · آن گل که بدل شکفت خاری
جز تو نگذاشت یادگاری · آن به که بهم تو یار و بلبلم · گر بیایم ز درد ... روز
باشیم بهم و بلبل زار · نالیم در آرزوی گلزار · در کوی ... غم
گو بشیم غم فراق با هم · ما هر دو که کشته ... · سوزیم چو شمع بر مزار...
مجنون چو شنید این سخنها · زد چاک ز غصه پیراهن را · کار غافل ...
... گل شکفته · گفتی سخنی و تیره کاری · چون داد زبان...
... لیس · زهی تو بنا مدار بداندیش · این گفت ...
... خاموش · آمد به بخواب بس از زمانی · این بود ...
~~...~~
ای باد برون رو ... · شد روز اجل بکش چراغم · ... اجل
از مرده مرگ ساز خشنود · وقت آمده ای نفس ... · وز رفتن آمدن ...
ای مرگ مجال جان سپارست · تقصیر مکن محل یاد است · یارب برهان از این عذابم
... در اضطرابم · رنج اجلش بتن در آمد · در حجره ... سر ...
افتاد بخاک ره غریبی · وز کام زمانه بی نصیبی · در زیر سرش بجای بالشت
بنهاد غریب ناتوان خشت · نه همدمی نه ... · جز کوزه شکسته ...
نه کس که بر طبیب پوید · بافرو کفن غریب جوید · بیمار کزان ره ارادت
گویید دم مردنش شهادت · افتاد ز با غریب ... · بالین شده خشت خاک بستر
~~بالین شده خشت خاک بستر~~
۱۱۲

آمد سوی شش ابر همچو احباب ـ شد تیره بر لبش همچو سیلاب ـ ابر از غم او چو رعد باران
نالید کریت همچو یاران ـ مسکین غریب ناتوان ـ تعجیل که جان ده همه روان
تا زود رسد بنزد یارش ـ گیرد بکهر در کنارش ـ آمدم ز جهان قبض روحش
تا رل شد اين صف ... ـ تمام شد خط حقیر دهر مذنب المسکین کمترین خلق ... ولد ... بتاریخ
... ولد ... در یوم چهارشنبه شهر شعبان المعظم

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] موش ـ بیا بشنو حکایت گربه موش
[illegible] داستان ـ اگر عقلت بود میران بدانی ـ ای عبوزک بسبع مرد انا
[illegible] بر خوانا ـ قصه موش گربه را تعظیم ـ بشنو از مغزیم در مکنونا
[illegible] شیر شکار ـ گربه باشم تیز مثل کمانا ـ شکمش طبل سینه اش قاقم
ابرویش قوس تیز دندانا ـ مار دمم عقاب پیشانی ـ گربه پیر زیرک و دستانا
عربان راه درس جامه خواب ـ که خدا را انجا نهانا ـ بر دهد یک همچو کاسه
سرو صحن سفره تا نا ـ این چنین سفره گربه که هم معشش ـ کرم ای عاقل سخن دانا
روزی اندر شراب خانه شد او ـ تا مگر موش گیرد آنجا نا ـ در پس خم می کمین که ساخت
همچو دزدی که در بیابانا ـ سر فرو برده نیز در دزدی ـ همچو یوزی که در نیستانا
موشکی جست کنج دیوار ـ بر سر خم می فرو شانا ـ موش عیار بیشه مکار
گربه نادیده گشت صیدانا ـ عم روزی نخورده موش فقیر ـ نه غم گربه نه غم جانا
سر بخم نهاده می نوشید ـ مست گردید شد بجولانا ـ گفت کو گربه تا سرش بکنم
سرا و را

سر او را برم بمیدانا ـ سر صد گربه را بچشم منی ـ در سخاوت بروز احسانا ـ گربه در پیش من چو سگ باشد
گر شود مقصدم همیدانا ـ پسر زال رستم دستان ـ یاد کارش منم چه کردانا ـ گربه چون سگ است گرم من
بر ریش سبیل او بگوزانا ـ گربه اینها شنید هیچ نگفت ـ جنگ میدان ز دو بسو بانا ـ گربه بر جست موش را بگرفت
گفت موشک بگا بری جانا ـ موش گفتا که ای بهر بر زیان ـ عفو کن از من این گناهانا ـ مست بودم اگر کنه خوردم
کفر او خورید مستانا ـ من غلام شما حلقه بگوش ـ طوق بر گردنم غلامانا ـ گربه گفتا که ز آن میخواهی
در دکان فریب دستانا ـ می شنیدم هر آنچه بگفتی ـ از ره و اصل که مسلمانا ـ این زمان تکیه بقدر گنا
از سگ خوک تر بغریانا ـ گربه آن موش را بکشت بخورد ـ سوی مسجد شد بخرامانا ـ دست رو را بشست مسح کشید
ورد خواندن گرفت بانانا ـ گربه گفت که توبه کردم من ـ تکشم موش را بدندانا ـ موشکی این شنید زود برفت
زود بردار این خبر بموشانا ـ مژده گان که گربه عابد ـ زاهد مؤمن مسلمانا ـ هفت موش گزیده بر بستند
هر یکی نذر بندار دهقانا ـ بر گرفتند بهر گربه روی ـ آن یکی مغز قند بادامها ـ آن یکی یک طبق پر از خرما
آن یکی سنجد پستانا ـ آن یکی قالب پنیر بدست ـ آن یکی پستان ... ـ آن یکی سفره ...
آن یکی قرص ابلیمونا ـ جملی روانه شدند آن موشان ـ با سلام و درود و احسانا ـ گربه چون دید موش بد بخت
رزقکم فی السماء دیانا ـ رزق هم از آسمان آید و خدا ـ بی مشقت بهم چو یا نا ـ هر که کار رضا کند اکنون
رزق من از جد رسد بکبانا ـ گربه گفتا که بعیش هر بیاید ـ قدمی چند رنجه فرما نا ـ موشکان جمله پیش مرفتند
تنشان همچو بید لرزانا ـ ناگهان گربه جست بر موشان ـ چون مبارز بروز میدانا ـ گربه بی مروت بد خشم
بگرفت موشکان ما دانا ـ دو با این چنگ دو با آن چنگال ـ یک بدندان چو شیر غرانا ـ پنج موشی گرفت را بعید
گربه باخشم تیز دندانا ـ آن دو موشی دگر که جان ببرند ـ زود بردند خبر بموشانا ـ موشکان در عزا و پیش ریش
جامها کهنه همچو قطرانا ـ خاک بر سر کنان همی گفتند ـ ای دریغا رئیس موشانا ـ جمله متفق شدند کرجا
میرویم تا بشهر کاشانا ـ تا بشه عرض حال خویش کنیم ـ آنچه وارد شده بموشانا ـ موشکان پیش شاه فرستند
تنشان همچو بید لرزانا ـ شاه گفتا ای سعد جنگی من ـ برو تا بشهر موشانا ـ لشکریش جمله سوار

باز تیرانداز چو تیر پرانا ـ تا رسیدند در حوالی شهر ـ در گرفتند جنگ طوفانا ـ پهلوانان ...
داشت ... بکرفت شاه گربه را بکمند ـ بر قا پیش شاه موشانا ـ گربه گفتا که من غلام ...
عفو کن بر من این گناهانا ـ گربه را چون بدار او بخشند ـ شاه گفتا لعین ملعونا ـ یکسوار در آمد ...
گفت ... تا ـ ماند این قصه غریب عجیب ـ یادگار عبید نادانا ـ تمام ... بخط ... علی ...
تمام شد ... خلق ... ولد استاد علی ... ولد ...
بسم الله الرحمن الرحیم بصلواة والسلام

حسن علی
حسن علی محمد
علی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

الگر [illegible] بیدار [illegible]

باین [illegible] الله [illegible]

دلا راه تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]